Acc. No. 3874

Acc 3874

2049

74

Acc. No = 3874

سلطان صنایع و مکارم مسکین نوازن فضل خلائق زمان

من کلام مربع نشین چارِ بالش محفل توحید درة التاج چارگوشه تجرید بلبل خوش نوای باغ لاهوتی عنی

دیوان خواجه قطب الدین بختیار کاکی

ذره عوالم النعمتها غیر مترقبه انگاشته بصد فخر و سعادت تیمناً و تبرکاً بحسن سعی کارپردازان خجسته خو

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مرتبه و لپسند طبع جهان شد

اطلاع۔ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادہ ہین ان مین بعض کتب کلیات و دواوین فارسی و اردو درج کرتے ہین تا کہ جس فن کی یہ کتاب ہی اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

نام کتاب	قیمت
کتب نظم کلیات و دواوین و قصائد فارسی	
کلیات حضرت شمس تبریز۔ عارفانہ کلام عالی پایہ متضمن اسرار پاکیزہ خوشخط کاغذ سفید گندہ۔	للعہ پ
دیوان شمس تبریز۔ متوسط قلم۔	۱۲ ار
کلیات عراقی۔ از ملا عراقی کاغذ سفید چکنا۔	۱۲ ار پ
کلیات خاقانی۔ کامل در دو جلد از حکیم افضل الدین خاقانی شروانی۔	صر پ
دیوان حافظ۔ محشی از محمد شمس الدین محمد شیرازی جلی قلم محررۂ منشی شمس الدین اعجاز رقم۔ کاغذ سفید و گندہ۔	عہ ر پ
ایضاً جدید الطبع کاغذ رسمی سفید و خانی	سہ ار
دیوان حافظ۔ متوسط قلم محررۂ منشی جوالا پرشاد خوشنویس دو قسم کاغذ۔ (۱) کاغذ سفید گندہ۔	۱۵ ار پ
(۲) کاغذ سفید و خانی رسمی۔	۱۲ ار

نام کتاب	قیمت
شرح دیوان حافظ۔ از مولانا سید محمد صادق علی رضوی بتوضیح مصطلحات صوفیہ مرغوب عام۔	۱۱ ر
دیوان نعمت خان عالی شیرازی کاغذ سفید۔	عہ ر پ
کلیات انوری مشہور عام عالی کلام حکیم اوحد الدین۔	عا ر پ
کلیات مرزا بیدل مقبول اہل دل اقسام کلام و نکات و رقعات کو شامل۔	عہ ر ہم
دیوان بیدل۔ از مرزا عبد القادر۔	۸ ر ۳ تا ۹
کلیات سعدی۔ اقسام و انواع کلام مقبول و عزیز عام۔	عہ ۸ ر
ایضاً۔ کاغذ سفید گندہ۔	۱۲ ر پ
دیوان عرفی شیرازی۔ استاد معروف۔	۹ ر
کلیات جامی۔ از مولانا عبد الرحمن علامہ معروف۔	عہ ر
کلیات نظیری۔ نیشاپوری۔	عہ ر
کلیات نظم۔ غالب دہلوی۔	ار عہ تا ۱۲

صانع بدائع مکین و مکان فضل و فضائل خلاق زمین و زمان

من کلام مربع نشین چار بالش محفل توحید درة التاج چار گوشه تجرید بلبل خوش نوای باغ لاهوتی عشقی

دیوان خواجه قطب الدین بختیار کاکی

از عوالم الغیب تا غیر مترقبه الکاشته بصد فخر و سعادت تیمنا و تبرکا بحسن سعی کارپردازان خجسته خو

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مرتبه و پسند طبع جلد شد

(With Powers of Collector U/S 6 of L. R. Act, 1900)
KASHMIR PROVINCE

بسم الله الرحمن الرحیم

ای لال در ثنای صفاتت زبان ما
وی در صفات وحدت تو عقل نارسا

عاجز بود زبان همه از ثنای تو
آن کیست کو بجز تو گوید ثنا ترا

بیچون و بی چگونه و بی مثل آمدی
در کنه ذات تو نرسد عقل انبیا

موجود از وجود تو باشد هر آنچه هست
فانی شوند جمله و باشد ترا بقا

هرگز نباشد آنکه نباشی تو لحظهٔ
این طرفه تر بود که نهانی ز دیدها

گر تو جمال خویش نمائی به هیچکس
از خوبی و لطافت خود می رسد ترا

ور زانکه رخ ز پرده نمائی به بندگان
دانم که هیچ کم نشود از تو ای خدا

سرگشته ایم ذره صفت در هوای تو
شاید که کار ما رسد از تو به مدعا

سرگشتگان بادیهٔ عشق خویش را
هم خود دلیل باش که هستی تو رهنما

از بحر خویش قطرهٔ بر قطب دین فشان
تو بادشاه حسنی و او بندهٔ گدا

اے از شعار ردی تو آفاق را ضیا / ذر حسرت جمال تو پشت فلک دوتا

خواہم کہ بر تنم سر ہر مو زبان شود / تا ہر زبان بوصف دگر گویدت ثنا

گر صد ہزار سال ثنا گویدت کسے / ہرگز ز ابتدا نہ رساند بانتہا

در کنہ ذات وحدت تو کے رسد کسی / ہم خود بذات وحدت خود گشتہ ہنرا

حیران بود بدرگہ تو کل کائنات / نشناختت آنچنانکہ توئی ہیچکس ترا

لال ست عقل و فہم و خرد در صفات تو / حیرانی ست عاقبت کار کار ما

بر خاک درگہ تو سر عجز قطب دین
می ساید و ثنائے تو میگوید ای خدا

اى از کمال صنع تو خوبان خوش لقا / ذر پرتو جمال تو خورشید را ضیا

چون نور بخش دیدهٔ صاحب نظر توئی / از لطف خویش دیدهٔ دل را بده جلا

بردار پرده را ز کمال جمال خویش / عمریست کز برای تو من میکشم جفا

درماندگان وادی جویائے عشق را / بنواز از جمال خود ای یار دلربا

از ہستی وجود من ار عار آیدت / رفتیم من از میان تو بملک دل اندر آ

تا گم شدیم ذره صفت در ہوائے تو / زان ہیچکس نشان ندہد منزل ترا

خوردیم زان شراب کہ خاصیتش فناست / دیدیم ساقیے کہ ہمی گفت مرحبا

ما را بچشم کم منگر کز طریق عشق / جبریل را بخاک در ماست التجا

فانی شو از وجود خود و محض دوست باش / چون ہیچکس خدای ندیدست بی خدا

ترساندم رقیب کہ عاشق ہمی کشد / ما عاشقیم کشتہ شدن نیست عار ما

چون قطب دین ز ہر دو جہان میل دل گسل

پیوند ساز رشته دل رابه کبریا

ای از شعاع روی تو خورشید تابان را ضیا
آنی که هستی از شرف بالاتر از عرش علا

در بارگاه عزتت بهر علو مرتبه
جبرئیل همچون خادمان بنشسته است یکدم زپا

گرچه بصورت آمدی بعد از همه پیغمبران
امابه معنی بوده سرخیل جمله انبیا

تو پردگئی دلبری از هرچه گویم بهتری
در دین و دنیا سروری هستی تو دائم باخدا

از عالم پاک آمدی مقصود لولاک آمدی
بس چست و چالاک آمدی جانها فدایت مرحبا

جانها فدای نام تو مستان همه از جام تو
ما بندهٔ انعام تو تو پادشاه و ما گدا

ای مهتر آخر زمان هستی تو ما را جان جان
ای پیشوای انس و جان هستی سپه سالار ما

ای پادشاه معنوی در دین و دنیا خسروی
چون جانب حق میروی مگذار تو ما را بیا

تا روی خوبت دیده ام مهر از همه ببریده ام
بنشین بیا در دیدهام ای نوربخش دیده ها

شاهان عالم چاکرت مانندگان خاک درت
نور هدایت رهبرت ای شمع جمع انبیا

هرگز نخواندی یک ورق خلقی گرفت از تو سبق
انگشت مه را کرد شق ای خواجهٔ معجزنما

روز قیامت بیگمان باشی شفیع امتان
رضوان شال خادمان خدمت کند از جان ترا

یاران تو چار آمدند پاکیزه کردار آمدند
گلهای بیخار آمدند از خویش فانی باخدا

اول ابوبکر تقی در دین و دنیا بد نقی
اعدای او باشد شقی آن جمله را دوزخ سزا

او مظهر رحمن بود شمع همه خوبان بود
اعداش بی ایمان بود هستم غلامش بی ابا

از خویشتن بگسسته بد با یاد حق پیوسته بد
بر جای تو بنشسته بد دو سال و دو مه پیشوا

ده سال و شش ماه دگر بر جای تو بوده عمر
وز نور عدلش چون قمر بگرفت عالم را ضیا

هر کس که بر باطل بود از حال او غافل بود
وانکس که مرد اهل دل بود داند مرا درا معتقدا

دین حق مطلق گرفت اسلام رونق گرفت   جای ترا بر حق گرفت آن حق شناس و رهنما
عثمان ثانی پاکیزه گهر ده سال و دو سال دگر   بر جای پاکت بی ضرر بنشست از بهر خدا
او جسم بد تو جان و زر راضی بدی دائم ازو   دوباره شد الله تو آن مظهر علم و حیا
اعدای او را ز دسیه اعمال شان جمله تبه   سر تا بپا غرق گنه باشد جهنم شان جزا
ایام یار چارمین کاندر طریقت بد امین   بد چار سال او همی یعنی علی مرتضی
بنگر چه نیکو مظهرست بابا شبیر و شبرست   اسم سر نفیس حیدرست و ز حق بنا شد او جدا
هر جای تو سر چار تن بیهوده اندبی مکر و فن   گشته همه از خویشتن بیگانه با حق آشنا
اگر تو بدی ختم رسل ایشان بدند جزو و تو کل   بی حب شان فردا ز پل کس نگذرد با مدعا

چون قطب وین نعت تو گفت در سخن بهر تو سفت
خندان شد و چون گل شگفت بنگر تو این اخلاص را

چون هست لطف عام خدا تکیه گاه ما   کم طاعتی با بود آهنگ گواه ما
هر شانه روی بمحراب کی کنم   جای که روی دوست بود قبله گاه ما
بی زاد قطع بادیه حاجی نمیکند   بی زاد نیست در ره او زاد راه ما
جز وصل تو بهر چه قناعت کنیم ما   می دان که آن بود بتحقیق گناه ما
حاسد برو تو دیده بعیب خود تکشای   بینا بباش با گنه کوه کاه ما
تا چند از تو تیر جفا بر دلم رسد   بنباش هر چند تو هم از تیر آه ما

هرگز نیاید دگرای قطب دین مرد
جز آستان دوست که باشد پناه ما

تا عکس روی یار در افتد بجام ما   ساقی بیار جام پی لعل فام ما

داریم امید آنکه لبالب بود مدام — خالی نه گردد از می عشق تو جام ما
ما را جز این اراده نباشد که دائما — اندر حریم وصل تو باشد مقام ما
حاسد برو که تلخی ایام ما گذشت — شیرین شده ز شربت دیدار کام ما
چون قرب ما ملائکه دیدند بیگمان — هر دم زنند کوس سعادت بنام ما
ما همنشین یار وفادار گشته ایم — ای هجر ز لذت وصل دوام ما
ظلمت نماند در همه آفاق ذره — یکسان شد از فروغ رخش صبح و شام ما

ای قطب دین منال که از دولت وصال
ایام شد ز روی ارادت غلام ما

آرزو گر بودت پرتو دیدار خدا — زنگ هستی ببر و دیده معنی بگشا
هر که بی عشق بود کی رسد اندر وصلش — عشق در بادیهٔ وصل بود راه نما
اندرین راه حجاب تو همین هستی تست — ورنه کی مانع دیدار بود ارض و سما
تا ز خود وا نرهی نیست ترا هیچ علاج — گر کنی طاعت صد ساله بیک روز ادا
یک قدم بر سر نفس از بتوانی بنهاد — نیست حاجت که ریاضت کشی اندر شبها
نتوانی که تبد بر روے این ره را — که ببویش نکشد رشته تقدیر ترا

قطب دین سود و زیان دو جهان همه هیچ
گوشه گیر و بجز ذکر خدا لب مکشا

بیگانه ساخت عشق تو از مردمان مرا — در هجر گرد وصل تو اندر امان مرا
آثار روی خوب تو هر گه طلوع کرد — آثار بی گذشت ز نام و نشان مرا
ای دل چو باغبان گل روی او توئی — نگذارد در برون در اے باغبان مرا

بودم شکسته در وطن خود بخانمان
عشق تو کرد غارت آن خانمان مرا

بودم بسان لالهٔ پژمرده زیر خاک
وصلت رسید ساخت تو تازه جان مرا

کردم ز درد عشق تو کوته زبان ولی
در گفتگوی عشق تو دل شد زبان مرا

در دل شکسته یار کند داستان عشق
تو قطب دین بیان مکن این داستان مرا

دمی که عشق توام آتشی رساند مرا
ز حرص جنت و بیم سقر رهاند مرا

ربود وسوسهٔ هر دو کون از دل من
همین خیال وصالت بدل بماند مرا

دمیده در دل من یار درد عشقش را
دمی که شربت دیدار می چشاند مرا

چو خاک پست بدم یار سربلندم ساخت
کشان کشان بسوی خویش میکشاند مرا

بنای عاشقی او خود نهاد اول بار
که شد مصورم و نزد خویش خواند مرا

چو سایه محو شدم از ظهور نور رخش
چنانکه ظلمت هستی جوی نماند مرا

زند سر از دل تو قطب دین محبت یار
خودش چو تخم محبت بدل فشاند مرا

آنی که جز تو نیست خدای دگر مرا
سوگند میخورم بخدائی تو خدا

در وادی طریق کسی کو مجرد است
گو شادمان بزی که بود حق ازو رضا

هر کس که آشنا بخدا می شود یقین
بیگانه می شود ز همه خویش و آشنا

آنکس که دید پرتوی از روی یار خویش
دارد ورای مردمک دیده دیده ها

دانی که چیست شیوهٔ رندان دردنوش
رندی و بیخودی و بقا از پی فنا

قابل شهید درد غم عشق می شود
ناقابلست آنکه طلب میکند دوا

ای قطب دین مجوی تو درمان درد عشق
کانرا که درد نیست بود دور از خدا

سوگند میخورم بخدائی تو خدا — کانرا که درد نیست تو نیست آشنا
برخیز از میان که خودت دشمن خودی — هستی تست گشته حجاب ره خدا
در راه دوست دست ز جان شوی ای پسر — وانگه مشو ز دلبر خود لحظه جدا
مقصود از دو کون بقائے خدا بود — فانی اگر شوی بخدا باشدت بقا
او در درون جان تو با جان قرین بود — تو در بدر ز غیر طلب میکنی ورا
چندین حجابهای که از هستی تو هست — گر وصل یار بایدت از خویشتن برآ

ارض و سما حجاب ره تو نمے شود
چون قطب دین ز خویش اگر گشته فنا

ای طبیب مهربان بیمار هجرم را بیا — از وصال خویشتن درد دلم را کن دوا
تا بکی از بزم وصلت دور باشم اینچنین — رحمی تو کن بر حال من بنما جمال خویش را
بی جمالت دیده دل را نباشد روشنی — چشم دل از لمعهٔ دیدار تو یابد جلا
بسر کجا باشم نیم خالی دمی از فکر تو — گر بکعبه باشم وگر بدر بتخانها
روی دل سوی تو دارم اے آمین جان من — زندگی جان توئی از جان مشو یکدم جدا
نیست حد سرنا قبولی را که بنده رد تو — ردی تو بنده کسے کز خویشتن گردد فنا

قطب دین در آرزو باشد که بنده رد تو
در دو عالم غیر ازین او را نباشد مدعا

بگیر باز زمن اے نگار احسان را — اگر میکشم ز فراق تو بار هجران را

دلم ز هجر تو پر درد و جان فگار شده
ز وصل خویش شفا ده تو دلفگاران را

در ان زمان که نقاب از جمال بر فگنی
بباد بر دهیم از شوق کفر و ایمان را

قلندران خرابات عشق را بنگر
که میدهند ز شوق وصال تو جان را

بروز عهد الست از تو ام قبول یکیست
درست دارم از ان روز عهد و پیمان را

درون بحر غم عشق هر که گم گردید
کند پر از گهر عشق جیب و دامان را

ز پرتو رخ خوب تو قطب دین گم شد
چنانکه باز نداند وصال و هجران را

عقل از سرم رمیده مجنون شدم خدا را
زنجیر زلفش آرید بر پا نهید ما را

شاید بدین بهانه بینم جمال دلبر
او هم بود که داند رسوای باوفا را

ای عاقلان کناره از من کنید ورنه
چون درد دل بگویم گریان کنم شما را

مرغ دلم پریده جانم بلب رسیده
آن یار برگزیده شاید کند دوا را

در رهگذار جانان هر روز آیم از جان
شاید که شاه خوبان بنوازد این گدا را

مردم من از جدائی ای جان جان کجائی
دانم که رو نمائی آخر تو خونبها را

ای قطب دین همیشه با ناله باش و با آه
از بهر وصل آن ماه پیوسته گو دعا را

دلا در قید هستی تا بکی باشی بگو ما را
برون نه از وجود خویشتن بهر خدا پا را

اگر مرد رهی از روی قدرت تیغ لا برکش
مسخر کن در اقلیم وجودت جمله اشیا را

بهم جنگ و جدل دارند لشکرهای نفس و روح
نشان بهر خدا این فتنه و آشوب و غوغا را

چو از ملک وجود خود برون آری عدو یکسر
دگر بنشین تماشا کن سهی سروان رعنا را

حقیقت بین شود دیگر ولی نشناسی جزء از کل
که سالک فرق نتواند کند از قطره دریا را

ق

اگر خضر رهت را رهبر شود تا چشمهٔ حیوان
وگر شایسته گردی در حقیقت هر تجلا را

بگویی دوست نبود راه هر ناشسته روی را
ز روی یوسف کنعان بود لذت زلیخا را

اسیر عشق فهم این سخن ها میکند ورنه
کجا هر ناقبولی میکند فهم این معما را

رموز قطب دین از سر عشق از پرده بیرون داد
که شاید پی برد روزی عزیزان این سخنها را

بعشق خویش چو دلبر نوشت فتوی را
بباد دادم ازان روز زهد و تقوی را

فروغ چهرهٔ او بود جلوه گر گشته
که در لباس مجنون نمود لیلی را

ز لمعهٔ رخ خود پرتوی بطور فگند
ز عقل و فهم و خرد وارهاند موسی را

ببین که از کرم و لطف خود چگونه فشاند
بر آستان محمد ﷺ همان تجلی را

کسی که پرتوی از لمعهٔ جمالش دید
بباد چون ندهد نقد دین و دنیا را

بکوش تا که شوی زان نگار برخوردار
مکن تو بر دل خود خشک این تمنا را

گرت هوای سر کوی اوست قطب الدین
کشا تو در رهِ تحقیق چشم معنی را

اگر خواهی که دریابی جمال آن دلارا را
برو بر فرق نفس خود بنه بر خدا پا را

اگر دلدار داده وعدهٔ دیدار خود فردا
بیا چشم دلت بگشا ببین دیدار فردا را

حجاب راه هستی تو باشد ورنه آن دلبر
بود خواهان ازان دم کو مصور شد گل ما را

بیا و عجز کن پیشه اگر دیدار میخواهی
که نبود راه در کویش گران جانان رعنا را

لامت مشرب ار باشی اسیر عشق میگردی
که در کویش ملامتها رسد عشاق شیدا را

حریم وصل او را مردمی باید ز خود رسته	که نبود در حریمش راه هر بیهوده خود را را

بر و ناصح مده پندش که قطب الدین سودا شد
نصیحت کی کند هرگز کسی عشاق شیدا را

در کوی دوست لشکر غم شد سپاه ما	همراه ما کسی نبود غیر آه ما
از ما بغیر درد تو چیزی طمع مدار	اینست پیشکشی بخدا از زاد راه ما
نبود درست دعوی مردم چو بی گواه	درد آمدست در ره دلبر گواه ما
از آفتاب حادثه ما را چه غم بود	چون هست سایه کرم او پناه ما
دنیا پرست را همگی حرص مال و جاه	ما قانعیم آنچه بداده اله ما

اگر قطب دین بغیر خدا دل بکس دهد
می دانکه آن بود به حقیقت گناه ما

تا رسیده بسر کوی فنا محمل ما	گشته روشن ز شعاع رخ تو محفل ما
بود حالم ز غم دوری تو بس مشکل	حل شد از دولت وصل تو همه مشکل ما
غرقه بحر شدیم و گهر از وی چیدیم	بخت مقبل نگر و حوصله کامل ما
نخورم غم ز بد و نیک جهان دیگر بار	حاصل از عمر همین بود که شد حاصل ما
چه روی حاجی سرگشته بسوی کعبه	روی آور ز سر صدق بسر منزل ما
چشم معنی بکشا بین که چسان می آید	خانه و صاحب خانه بحریم دل ما

قطب دین غنچه دل زان گل رخسار شکفت
چه گلی بود که بشکفت ز آب و گل ما

در کوی عشق جانان رسوا شدیم رسوا	بودیم ما یکی دل آنهم برفت از جا

باشد نشان عاشق رسوای دهر بودن ... کذاب عشق باشد عاشق که نیست رسوا
خوشحال آنکه باشد عاشق بر دیاری ... ای وای بر کسی کو عاشق نه گشت و شیدا
فکر خیال دلبر عقلم ربود از سر ... کس را کجاست تا در آنچه او فتاد ما را
مائیم و عشق آن یار جائیکه هست آن یار ... آن وی او نیست خونخوار جان وی او نیست آنجا
در هر دلی دیاری در هر سری خماری ... مائیم و عشق یاری اینست پیشهٔ ما
تا راه عشق پوئیم دائم ز عشق گوئیم ... سرگشته همچو گویم در خویش بی سر و پا

ای قطب دین خدا گو و ز بهر او ثنا گو
بی رو و بی ریا گو گر بایدت تجلا

طبیب مهربان بر هم چه سازی دلفگاران را ... که درمان نیست جز دیدار جانان درد هجران را
کسی کو پرتوی میخواهد از دلدار خود بیند ... نخستین باید اندر راه وصل او دهد جان را
اگر نبود چراغ نور ایمان رهبر و دلیلش ... نخواهد هیچ عاشق روشنی نور ایمان را
کسی اندر کنار خویش بیند گنج معنی را ... که سازد از غبار دین و دنیا پاک دامان را
اگر در هم شکستی در ره معنی طلسم خود ... عجب نبود اگر بینی همان دم گنج پنهان را
درون خلوت تاریک هر کس روی او بیند ... نه بیند روز روشن روشنی خورشید تابان را

کسی کو را نباشد درد یاری قطب دین در دل
چه داند محنت شبهای تار دردمندان را

چون ندانی مکرهای نفس کافر کیش را ... وا گذار ای دل بحق در هر اموری خویش را
نیست شو در جستجوی یار خود گر عاشقی ... نیستی باشد هنر انسان عاشق کیش را
خیر میکن تا توانی با همه خلق خدا ... دوست میدارد خدا چون مرد خیراندیش را

چون دل درویش خود اگر هست مرآت خدا
گر خدا خواهی بدست آور دل درویش را

درد دل را دارو بهر جراحت مرهمی است
جز وصالش نیست مرهم عاشق دلریش را

قطب دین در جست وجوی یار خود از جان گذر
گر خدا می بایدت اول فدا کن خویش را

ای تو غارتگر جان و دل ما
دل و جان رفت چو دیدیم ترا

می پذیرد همه دردی دارو
نه پذیرد غم عشق تو دوا

همه وش از شرر آتش عشق
سوخت از فرق سر من تا پا

نه بجنت روم و نی بجحیم
نه مرا دین بود و نی دنیا

عاشقم دنیا و عقبی چه کنم
از میان همه کافیست خدا

عاقبت دامن وصلش گیرم
گر بامروز بود یا فردا

قطب دین هیچ نخواهد بجز او
اندرین نیست غلط اوست گوا

ساقی بیا بهر خدا بگشا در میخانه را
تا لب نهم بر خم می بر کف نهم پیمانه را

خواهم که اهل دل شوم وز خویشتن غافل شوم
چون نیست لایعقل شوم برهم زنم کاشانه را

ناصح برو خیلم مده زانرو که من دیوانه ام
هرگز نصیحت کی کند کس عاشق دیوانه را

مطرب بیا نقشی بگو از می بگو وز سبو
واعظ برو ای تندخو بگذار این افسانه را

هو در زبانم در دهن یار است اندر انجمن
گو خود همی گوید سخن کرده برون بیگانه را

شد جان بجانان متصل بشناخت نقش آب و گل
اندر میان جان و دل تا یافتم جانانه را

چون قطب دین تنها شدم رفتم بدریای عدم

چون قطره در دریا شدم دیدم دُرِ یکدانه را

دلا بکوش و برافروز شمع ایمان را — ز باد حادثه نشان تو شعلهٔ آنرا
مقیم بر در او باش تا رسی بمقام — بدین وسیله توان یافت وصل جانانرا
هر آنکه دید رخش نیک بخت هر دو جهان — اراده به ازین نیست نیک بختان را
لوای خویش همینجاست تا بلند کند — بدین بهانه علم ساخت اهل عرفان را
بدان جهت که خود از چشم غیر پنهان است — ز چشم غیر نهان کرد نیز ایشان را
ز خود بمیر که در زندگی ندید کسش — نمرد اگر کسے از بهر او بدهد جان را

بیا بدرگهش ای قطب دین و از رخ خویش
بآب دیده فروشوے گرد عصیان را

دمیکه بود حریم وصال خلوت ما — نبود هیچکس آگه ز سر وحدت ما
یقین ز روی تجسّم که آنجا بود — بدست دوست سر رشتهٔ حقیقت ما
بزم وصل در آندم که ما بهم بودیم — نداشت هیچ ملک نیز تاب صحبت ما
نبود رانده قلم در سعادت احدی — که دست غیب قلم رانده در خلافت ما
براند حضرت مولی بقهرش از در خویش — کسیکه داشت دلش آرزو مغفرت ما
بر حسود بد اندیش مدعا پسند — مباش نیز تو هم بر سر خصومت ما

سخن ز مرتبهٔ خویش قطب دین کوته
ببین که تا به کجا رفت نیز همت ما

از بهر درد ما چو ندارد کسے دوا — با درد خود بگفتیم که در دست یار ما
کشتی ما شکسته در تخته پاره ایم — ای باد شرطه بهر چه استاده بیا

از ناخدا امید بکلی بریده ام
شاید که از میان بکنار آورد مرا

از بسکه پایمال غم و درد گشته ام
بشکستم ز بار محنت ایام شد دوتا

گشتم غبار از من مسکین اثر نماند
وقتیست ای صبا که بکویش بری مرا

برخیز ای طبیب ز بالین من برو
بیمار عشقم و بتو ام نیست التجا

ای قطب دین منال ز داغ جفای عشق
خوشحال آنکه گشت بدین حال مبتلا

جز هوای تو نباشد سر بی سامان را
آرزو نیست بجز بزم وصالت جان را

بی تو دوزخ بودم روضهٔ رضوان بیشک
بی تو در روضهٔ جنت چکنم رضوان را

مرغ جانم که هوای سر کویت دارد
از خودت بال و پرش ده که کند طیران را

کرده ام عزم طواف حرم کعبهٔ تو
راه بنما بسوی خود من سرگردان را

کششی ده سو خویشتم که رسم در وصلت
شاد کن جان من غمزدهٔ حیران را

ای اجل مژده وصلم ده و از من بستان
جان شیرین که بصد جان بدهم جانان را

قطب دین درد غم عشق کش از مرد رهی
خون دل میخور و از کس مطلب درمان را

دل درین دنیا چه بندی کو نمیدارد بقا
دوستی او بود بدتر ز زهر اژدها

هر زمان این نوعروس هر در عقد کسیست
هیچکس هرگز ندیده ساعتی او را وفا

اهل دنیا را بقائی نیست جز دنیای دون
هیچکس را در جهان حاصل نشد زو مدعا

ظالمان را ظلم چون بسیار شد مانند نی
هم زایشان آتشی خیزد که سوزد جمله را

هر چه حاصل شان بود جویای چیزی دیگرند
دائما اندوه دارند بهر دنیای دغا

طالب دنیا ندارد یک زمان وارستگی / گشت وارسته کسی کو زد جهان را پشت پا

این جهان چون کشت زار آخرت آمد پدید / هرچه می کارند همان گیرند کس روز جزا

پس بکن کسب کمال امروز تخم نیک کار / دست کوته کن جو مردان از جمیع کارها

قطب دین در گنج نهانی خبر از کسب کمال / دست افشان از جمیع پیشه ها بهر خدا

گرد غارت عشق دلدار من ایمان مرا / میل دارد بعد ازین غارت کند جان مرا

بی غم عشقش پریشان بود حال من ولی / کرد عشقش جمع احوال پریشان مرا

نور رویش هر دو عالم را منور ساخته / دیده باید که بیند شاه خوبان مرا

دلربای من بخوبی بی نظیر عالم ست / نیست حاجت کس کند تعریف جانان مرا

پا کشیدم از دو عالم بر سر کویش نشست / کارزوی وصل او دارد گریبان مرا

شد ز چشمم دامنم پر خون و گفتم بارها / تا چه آید پیش آخر چشم گریان مرا

هر دم از سودای عشقش قطب دین جان میدهد / باز عشق او نو جان میدهد جان مرا

دلبر که ربوده دل دیوانه ما را / پر کرده ز می کاسه و پیمانه ما را

مستیم ز عشقش که سر از پا ندانیم / بشنو تو بیا نالهٔ مستانهٔ ما را

آنکس که ندانسته که ما عاشق رندیم / آیا نه شنیده مگر افسانهٔ ما را

پروانه بود مرغ دل من رخ او شمع / شمع رخ او سوخته پروانهٔ ما را

ما خانه خرابان سر کوی فنائیم / زان هیچ کسی پی نبرد خانهٔ ما را

حیران شده در کار من بیدل حیران / آنکس که ندیده رخ جانانهٔ ما را

رو غوطه خور ای قطب دین در بحر عشق
شاید که به بینی دُر یکدانهٔ ما را

طالب بیا که درد دولت را بود دوا
مقصود تو هر آنچه بود می شود روا

حق طالب تو بیشتر از تست لیک تو
در پردهٔ حجاب خودت ماند سالها

یک پا بسوی دوست گر از صدق دل نهی
از سوی او هزار اشارت بود ترا

شرمی بدار از کرم کردگار خویش
او همره تو ماند تو ماندی از و جدا

بیگانه از خدا و بغیر آشنا شده
بیگانگی گزار و بیا باش آشنا

نومید زان مباش که باشی گناهگار
تائب شود بدرگه او التجای ما

گردی اگر ز درگه او ناامید باز
دست تو باد و دامن این بندهٔ گدا

باری تو قطب دین ز درش رو بر متاب
میگو ز روی صدق و ارادت خدا خدا

در کوی دوست زنده بدرد دوست جان ما
دردست کو همیشه بود همعنان ما

درمان درد عشق چه باشد وصال یار
خالی مباد یک نفس از درد جان ما

آندم که واپسین بود و جان بلب رسد
یارب بذکر خویش بکنی تر زبان ما

واعظ برو که درد سر آرد حدیث تو
حاضر نهٔ ز سوز دل ناتوان ما

بی اختیار جامهٔ جان پاره میکنی
گر پی بری بوادی آن دلستان ما

ما را بغیر عشق نه مذهب نه ملت است
داند کسی که گوش کند داستان ما

ای قطب دین مرنج ز طعن حسود دون
زان رو که پی نبرده بسر نهان ما

تا کرده ایم دیده به دیدار دوست وا	رسوای خاص و عام جهان گشته ایم ما
هر کس بکس اگرچه برد التجا ولی	ما را بغیر دوست بکس نیست التجا
آن دلبری که کعبهٔ مقصود کوی اوست	خاک رهش بدیدهٔ بیناست طوطیا
ما را هنر بغیر غم درد عشق نیست	نیست پیشه ام که شنیدی تو بارها
دیوانه ام ز عشق و بود عشق رهبرم	اندر نماز خویش بدو دارم اقتدا
زاهد تو پی بمشرب ما کی بری که ما	رندیم و می پرست درین عالم خدا

تا قطب دین بوادی عشق آشنا شده
بیگانه هم ز خویش شده هم ز آشنا

لا انتهاست عالم بی اختیار ما	پایان ره پدید ندارد نگار ما
با خویشتن کسی نبرد ره بکوی یار	بی خویشی ست در ره او اعتبار ما
دردیست در دلم که علاجش پدید نیست	درمان او مگر که کند غمگسار ما
راهی که میروم نبرد عقل پی بدان	دیوانگیست در ره دلدار کار ما
بوی وفای یار دهد بعد عمرها	خاری که سر زند بجدا از مزار ما
هر کس ز درد خویش علاجش طلب کند	درد آمد است مرهم جان فگار ما

راهی بجانبی نبرد قطب دین دگر
جز آستان یار که باشد حصار ما

آن ساعتی که یار نماید رخ از نقاب	دلهای عاشقان همه افتد در اضطراب
اعمی ست چشم باطن تو ورنه آن نگار	ظاهر بود بدیدهٔ بینا چو آفتاب
غافل مباش یک نفس از مکر نفس خویش	نفس ابو الحکیم تو روح ابو تراب

نفس تو میل جانب اسفل کند مدام — روح تو میرود بسوی در کامیاب

دلبر چو گنج جای بویرانه میکند — یارب بود که خانهٔ هستی بود خراب

پیوند گشت رشتهٔ جانم بزلف او — افتاده اند چو مار رقیبان به پیچ و تاب

با قطب دین نماز بس پرده روی خویش
شاید که یک نظر فگند بر تو بیحجاب

ساقی بیا و جام مرا پر کن از شراب — تا کی کشم ز محنت ایام انقلاب

از هستی وجود خودم وا رهان ومی — شاید ز عمر خویش بگیرم دمی حساب

در خواب غفلت ست هر آنکس که مست نیست — بیدار ساز بخت جوان مرا ز خواب

افسوس زانکه عمر بدین ضایعی گذشت — ما بیخبر ز خویش و جهان پر ز آفتاب

آباد ساز ملک دلم را ز معرفت — زان پیشتر که ملک وجودم شود خراب

هر کس که از شراب فنا جرعه چشید — بیند جمال یار خود آن لحظه بیحجاب

زنگار تیرگی ز دل خویش دور کن
ای قطب دین که یار نماید رخ از نقاب

گر همی خواهی بر اندازد نگار از رخ نقاب — از خودت بگذر تا بینی جمال بیحجاب

گنج پنهان را به بیند آشکارا بیگمان — خانهٔ هستی خود هر کس که بیسازد خراب

سر بالا کن به بین بر آسمان خورشید را — چند بینی عکس روی خویش را در چاه آب

حیف کز خود اینچنین غافل شدی ای بیخبر — دیدهٔ تو کور و عالم را گرفته آفتاب

عمر خود ضایع مکن فرصت غنیمت میشمار — زانکه بر عمر اعتمادی نیست مانند حباب

سر بر آر از خواب غفلت حق شناسی پیشه کن — تا بکی ای بیخبر چون مردگان باشی بخواب

عمر خود ضایع مکن ای قطب دین خود را شناس
آنچه رفته باز ناید آنچه مانده کن شتاب

ای پرتو جمال تو بهتر ز آفتاب — خورشید ز اضطراب تو باشد در اضطراب
روشن شود چو روز شب تار عاشقان — گر از جمال خویش برافکند نقاب
ساقی شود حریف می خویش کن مرا — تا بهر نقل مجلس تو جان کنم کباب
شد کامران عشرت دنیا و آخرت — حاجت دلی که شد ز وصال تو کامیاب
عمریست کز فراق تو بیمار گشته ایم — بنمای روی با من دلخسته بیحجاب
شوق ندای الست است بخاطرم — گز تو ندای آید و از من بلی جواب

گنجیست او نهفته درون طلسم تو
ای قطب دین تو زود طلسمت بکن خراب

بیخود از باده یارم امشب — نیست آرام و قرارم امشب
مستم از جام می وحدت او — لیک فارغ ز خمارم امشب
بمیان آمده آن جان جهان — من مسکین بکنارم امشب
آفتاب رخ او تابان ست — روز باشد شب تارم امشب
بهر نظاره رخساره او — دل خود آئینه دارم امشب
بمیان رفته دوئی من و ما — نیست از خود سر و کارم امشب

قطب دین حسرت این دارم و بس
که چسان شکر گذارم امشب

ای دل از عاشقی شفا مطلب — درد میکش ز کس دوا مطلب

مطلب رنگ و بوی در ره عشق — مثل ما بی بصر قضبا مطلب
هیچ چیزی طلب مکن ز خدا — از خدا هیچ جز خدا مطلب
تیزرو باش در ره تحقیق — راه میرو و لیک پا مطلب
در هوای وصال آن دلبر — سیرها میکن و هوا مطلب
چون شدی فانی حقیقت او — خویش را از خدا جدا مطلب

قطب دین مس قلب خود زر کن
عشق چون هست کیمیا مطلب

ای دل حدیث عشق ز گم گشتگان طلب — از بی نشان نشان ره بی نشان طلب
اسرار عشق چون بزبان دگر بود — اسرار آن زبان ز کسی بی زبان طلب
آن گوهری که نیست به گنجینهٔ شهان — کشتی خویش بشکن و در بحر جان طلب
مهری که هر دو کون از و روشنی بدید — گرچه بر آسمان ست تو در دل عیان طلب
چون پاکیست او که کس آنجا گمان نبرد — آنجا که کس گمان نبرد بیگمان طلب
چون خوبی و لطافت او بی نهایت ست — هر چند بیش میطلبی بیش زان طلب

چیزی ز قطب دین مطلب غیر درد عشق
هر چیز هست با من درویش آن طلب

آنی که ذره ایست ز تو نور آفتاب — وز پرتو جمال تو باشد در اضطراب
دارند زندگی ز تو خلقان و مانده اند — محروم از وصال تو در پردهٔ حجاب
فیاض و نوربخش جهانی و هر چه هست — بی نور وحدت تو همه میشود خراب
ذات جناب تست که باشد علی الدوام — هر چیز غیر تست نمودیست چون حباب

دارند خلق روی بهر وادیی ولیک
هر ره که نیست راه تو نبود درو صواب

ما را بسوی خویش تو خود در ره کن
گز هرچه غیر تست نمائیم اجتناب

امروز هر که دور شد ای قطب دین ازو
فردا شود ز آتش حسرت دلش کباب

منکه از درد غم عشق شدم در تب و تاب
دارم از آتش سودای غمش سینه کباب

روی خویش ار ز کرم وقت نماز آری پیش
نتوانم که کنم روی دل اندر محراب

چون گدایان من از آن بر در دلها گردم
که بود مژدهٔ وصلش رسدم از هر باب

مرد از هر زره که خدا می طلبد
سفر عالم معنی کن و او را دریاب

منشین عاشق صادق بهمه کس که شود
خانهٔ دین تو از صحبت نااهل خراب

ای بسا کس که فرو رفته بگرداب اجل
چون طلسمیست جهان و من و تو همچو حباب

بایدت رفت چو آخر ز جهان قطب الدین
غم مخور گر ببرد ملک جهان را سیلاب

شکر لله که رخ یار بدیدم امشب
لذت شربت دیدار چشیدم امشب

قطره وش فانی مطلق شده ام در دریا
گرچه در دیدهٔ اغیار بدیدم امشب

چه زدم وقت سحر در طلب گل بچمن
گز وصالش گل بی خار بچیدم امشب

مردم دیده ندارد خلل از بینائی
چونکه او آمده از خویش و دیدم امشب

بار وصلش که ملایک نتوانند کشید
طاقت آوردم و آن بار کشیدم امشب

هر که ترسان بود از جان نرسد در وصلش
داده ام جان و وصالش بخریدم امشب

قطب دین فانی مطلق شو اگر مرد رهی

گشته ام فانی و با یار رسیدم امشب

دانی که چیست در ره معشوق مشکلات
باید طمع بریدنت از کل کائنات
باید که دل یکی بود و یار چون یکیست
تا دل شود چو آئینه صاف از تعلقات
عاشق که نیم جام خورد از کف حبیب
فریاد ها و هو کند از بهر باقیات
میکوش سالکان و میاسای لحظهٔ
شاید که بهره بهری از تجلیات
همت بلند دار که بینی جمال دوست
قانع چرا شوی تو بیک چشم التفات
ممکن نمیشود که روی راه بی دلیل
پیر ست رهبر تو که خواهی تو قربات
پیر ست نقطه گرد چو پرکار گرد او
این نکته در طریق تو میدان ز واجبات

ای قطب دین تو تکیه مکن بر سلوک خویش
میدار ترس در دل خویش از تنزلات

هر که او را دلربا آن یار نیست
دیدهٔ جانش ازان دلبر خفیست
گاه با او ناز باشد گه نیاز
گاه بیدا باشد و گاهی خفیست
هاو هوئے میگذارد شوق یار
گاه بیگه کار او شوریدگیست
گه فرح افزایدش گاهی ملال
گه چو مه برپا شد و گه در کمیست
پرتو انوار او عالم گرفت
اینقدر بر دل تر از نگار چیست
هر که زو امروز دور ست تا ابد
بایدش در زیر بار هجر زیست

قطب دین جان را نثار یار کن
زانکه کار عاشقان او همیست

ای سر تو در سینهٔ ارباب ارادت
بشناخت نه زانکه ز تو یافت هدایت

آنی که ترا مثل و مثل نیست بعالم　　هر چیز که گویم به از آن نیست زلطافت
بی روی تو تا سجده کند زاهد خودبین　　هرگز نه چشند چاشنی لذت طاعت
هرگز زغبار آینه اش پاک نسازد　　هرگز رخ پاک تو نه بیند ز کثافت
رخسار تو از دیدهٔ نااهل نهانست　　بیند رخت آنرا که بود عین بصارت
خواهم که رخ خوب تو بی پرده ببینم　　قانع نشوم از تو به تعریف و حکایت
صد سال اگر وصف جمال تو کند کس　　هرگز نه رسانند بدایت بنهایت
گشتیم هدف تیر ملامت بره عشق　　عاشق نبود کو نه کشد بار ملامت

چون قطب دین هر کس که کشد بار غم عشق
دانم که تواند که کشد بار امانت

بیدلی کز عشقبازی بیخودی بها کار اوست　　هر رگ جانش که بی جانان بود زنار اوست
هر که یکره داد جانش شد بجانان آشنا　　دمبدم در کوی جانان جانفشانی کار اوست
هر که در دریای معنی غرق گردد بیگمان　　گوهر گفتار در گوش وی از اسرار اوست
مقصد زاهد بهشت و سایهٔ طوبی بود　　من خدا میخواهم و مقصود من دیدار اوست
در نماز عشق ذکر او قرائت باشدم　　عاشقانرا چون فتوح روح دادن کار اوست
لذت هر مرغ از وصل گلی باشد ولیک　　عاشقانرا لذت عمر از گل رخسار اوست

گرچه ترسا رهست یک زنار خدمت بر میان
قطب دین را بر میان هر تار از زنار اوست

بیخودی دائم از آن کار من شوریده است　　کز من بیچاره دل را دلبرم دزدیده است
تا تو منزل کرده ای نازنین دیده ام　　کور باد دیده ام گر دیگری را دیده است

تا کسی از خود نبرد کے شود واصل تو
هر که واصل شد تو از خویشتن ببریده است

در متاع هر دو عالم ننگرد از روی ناز
همچو تو یاری هر آنکو از میان بگزیده است

کی بطوف خانهٔ کعبه برابر میکند
بر سر کوی تو هر کس یک نفس گردیده است

کی تواند دیده اند از دبر روی دیگری
هر که او را چون تو زیبائی درون دیده است

نیست دردی پا گر چون قطب دین در کوی دوست
او چرا خود را تمام از روی جانان زدیده است

نیست یکدل در جهان کو طالب دیدار نیست
کیست از تیر غم عشقش که دل افگار نیست

دیدهٔ بیدار باید دیدن روے ترا
زانکه هر نا شسته روئے لائق دیدار نیست

در ازل هر کز می عشقت چشیده قطرهٔ
تا ابد مدهوش باشد لحظهٔ هشیار نیست

در ره فقر و فنا باید ز خود وارستهٔ
زانکه هر کس در حریمش محرم اسرار نیست

پردهٔ پندار دور افگن ز سر گر طالبی
کادمی را هیچ چیزی بدتر از پندار نیست

دور ماند از سر کوی تو محروم از وصال
هر که او را در دل شب دیدهٔ بیدار نیست

قطب دین بیدار کن از خواب غفلت چشم خویش
زانکه هر کس محرم خلوت سرای یار نیست

عشق آمد و عنان دل ناتوان گرفت
من ترک دل گرفتم دل ترک جان گرفت

گویا که روح پرتوے از روی یار دید
چون عندلیب باز زمستان ازان گرفت

هر گه که یار جلوه کند در حریم دل
دل از بهشت و حور جنان بر توان گرفت

آنرا که عبرت تو سودای دیگرست
بگذاشت سود و مایهٔ خود بر زیان گرفت

پرواز کرد طائر روحم ز نه فلک
و در از جست و جوی تو در و نان گرفت

چند انکه سیر گرد نشانی زتو ندید
در لامکان نیافت ترا در از ان گرفت

فانی چو گشت قطب دین از خویش آمدی
اندر دل ذر هر دو جهانش عنان گرفت

دلا بگشای چشم خود که بینی روی جانانت
بتحقیق و یقین دانی که مهمان کیست در جانت

ز درد عاشقی دائم ز مژگان اشک میبار
فنای درد شو تا آخر شود هم درد درمانت

طلسم خویش بشکن گنج معنی را اگر خواهی
که دائم در طلسم تست حقا گنج پنهانت

تو آن شخصی که در روز ازل قالوا بلی گفتی
بیا بر درگهش رو نه کجا شد عهد و پیمانت

همه عالم گرفته پرتو انوار ذات تو
دلی تو غافلی از وی چو نبود نور عرفانت

ز آب دیده از رویت فرو شو گرد عصیان را
بدرگاهش شفیعی نیست به از چشم گریانت

خدا را قطب دین هرگز نکردی سجده لائق
پشیمان پیش از آن دم شو که تبود در بدن جانت

افسوس زانکه طالب عشق خدا کم ست
آنرا که درد عشق نباشد کی آدم ست

هر کس بدرد عشق دلارام خو گرفت
تا چشم وا کنی دلش از وصل خرم ست

آنرا که درد نیست بدرمان میرسد
زیرا که اهل درد ز مقبول عالم ست

هر کس که درد عشق نورزیده در جهان
دائم بدرد غصه و اندوه باهم ست

آنکس که وارهد تمام از وجود خویش
اندر حریم وصل دلارام محرم ست

در بوته گداز بدر خویش را گداز
هر گه گداختی تو وصال تو در دم ست

وارستگیست پیشه عشاق قطب دین
هر کس ز خود رهید بدلدار همدم ست

۱۱

ما را بجز از دیدن رویت هوسی نیست — وز تو بجز از دیدن تو ملتمسی نیست
در بادیهٔ عشق تو چندانکه دویدیم — از دور و ز نزدیک صدای جرسی نیست
در عشق تو از شحنه کسان بیم دهندم — ما را ز غم عشق تو پروای کسی نیست
دادم بده ای بادشه حسن که جز تو — در بادیهٔ عشق تو فریادرسی نیست
جان میکنم ایثار سگان تو مکن رد — چون بهتر ازین تحفه مرا دسترسی نیست
خوش خلوت خاصی که بمعشوق خوری می — کانجا اثر از محتسب و از عسسی نیست

در قطب دین از دیدهٔ دلتنگ نظر کن
شد غرقهٔ بحر کرم او دو کسی نیست

مرا که وصل تو آید دست راحت جانست — خیال وصل تو به از جمال خوبانست
هزار جان گرامی فدا کند بر هست — کسیکه وصل تو بیند هنوز ارزانست
ازان نه درد تو یادم نیاید از درمان — که درد محنت عشق تو به ز درمانست
هزار سال اگر وصف تو کنم تکرار — از آنچه وصف کنم صد هزار چندانست
هزار بار بگوی تو مرده ام کم و بیش — به پیش روی تو جانان چه قربان آسانست
مرا بشوق تو کی یاد آیدم ایمان — فنای وصل ترا کی فراق ایمانست
بدیده خار نماید گلزار جهان آن را — که زخم خار غم عشق نوش در جانست
بخاطرش نرسد آرزوی چیز دگر — کسیکه همچو توئی را بالصدق جویانست
کسیکه جانش ندارد محبت جانان — چو مرده ایست که او را حیات در جانست

فنای عشق شده قطب دین نه پنداری
که از کدورت هستی جدا ز جانانست

بر سر کوی قناعت هر که او درویش نیست — واقف از گنج نهانی خدای خویش نیست

گر عسل خواهی بترس از نیش زنبوران دل — زانکه نبود هیچ نوشی کز پی او نیش نیست

هر که دست از جان نشست و دور مانده از وصال — حیفم آید از کسی کو عاقبت اندیش نیست

هر کرا هر دل نباشد زخم تیر عشق او — مرهم وصلی نه بیند چون دل او ریش نیست

کافر بدکیش باشد زانده روز ازل — هر کرا عشق دلارام حقیقی کیش نیست

دل درین دنیا چه می بندی که وهم است و خیال — پیش اهل دل جهان وهم و خیالی بیش نیست

قطب دین در راه دلبر مرگ را آماده باش
کیست هر کو تا که راه مرگش اندر پیش نیست

کسی کو دید روی خوب ای دوست — جدا گردید مثل مغز از پوست

بغیرش کی دمی آرام گیرد — که از روز نخستین با دلش خوست

مرا در خلوت جان منزلی هست — که آن خلوتسرای حضرت اوست

در آن ساعت که جانم عشق میباخت — نه از دشمن اثر بود و نه از دوست

کسی کو خدمت پیری نکرده — بودیش گرگلی باشد که بی بوست

درختی کو ندارد میوهٔ خوب — یقین میدان که بی پیوند خود اوست

مباش ای قطب دین از مرگ غافل
که عمر ما روان چون آب در جوست

عشق آمد و تیغ تیز در دست — بر هر که زدش ز خویش وارست

سیمرغ هوای لامکان اوست — پرواز ده بلندی از پست

ها دمی روندگان جان هست — مرهم نه ریش اهل درد است

هر جا که دمی مقام خود ساخت	بازارچه خیال بشکست
بر هر که فگند سایهٔ خویش	از نیک و بد زمانه وارست
سر راست رود بقاب قوسین	تیری که رها کنند از شست

خود آمد و گشت قطب دین را
وانگاه بجاے جانش بنشست

هر کسی را در حریم وصل جانان کار نیست	چشم هر ناشسته روئی لائق دیدار نیست
خفتگان خواب غفلت در دل شب مرده اند	در دل شب غیر چشم اهل دل بیدار نیست
اهل دردی باید از دنیای دون وارسته	زانکه هر بیدرد دون از عشق برخوردار نیست
گوهر اسرار گر خواهی طلب در بحر عشق	کان دُرّ شهوار در هر کوچه و بازار نیست
این ره رندان جانبازست نه راه فیلسوف	زانکه مرد عشق را با عقل و دانش کار نیست
جلوه های یار را عاشق دهد هر بار جان	هر کسی قربان یار خود کند جان عار نیست

در سر هر کس هوای او بدل صد آرزوست
قطب دین را جز هوای کوی آن دلدار نیست

چون گل رخ من هیچ گلی در چمنی نیست	دانم که درین هیچ کسی را سخنی نیست
گویند بهر انجمن افسانهٔ عشقم	افسانهٔ من نیست که در انجمنی نیست
یک تار ببندست ازان حلقهٔ گیسو	در کشتن من حاجت دار و رسنی نیست
من کشتهٔ عشقم بزمین باز سپارند	مقتول ورا حاجت گور و کفنی نیست
بی او نه کنم خانه بجنت نه به دوزخ	عشاق ورا جز سر کویش وطنی نیست
اجزای وجودم همگی دست گرفت ست	این شخص که بینی تو بجز پیرهنی نیست

از ما و من ای قطب دین بگذر بره عشق
چون زاد ره عشق ورا ما و منی نیست

بر قد هر که خلعت عشق آمده است راست
در ملک هر دو کون بتحقیق بادشاست

سیمرغ عشق بر سر هر کس که سایه کرد
بی سایه گشت و سایهٔ او سایهٔ خداست

نامحرم است عقل بخلوتسرای عشق
عشقست آنکه عقل و خرد هم از و جداست

هر جا نزول کردمی بادشاه عشق
آورد او بفضل الهی که از هواست

ای آنکه طوف کعبهٔ مقصودت آرزوست
دنبال عشق رو که ترا عشق رهنماست

پرواز کن بعالم لا انتهای عشق
بر خاک تیره منزلت از کاهلی چراست

از نه فلک بمرتبه جائتو برترست
منشین درین سرای که آن جائتو سزاست

تا قطب دین براه طلب پا نهاده است
بی درد عشق نیست زبانی خداگواست

شیرین سخنی را که سخن از دهن اوست
بشنو سخنش را که حدیثش سخن اوست

چون مشک ختن بوی دهد هر که ببوید
بر شاخ دل هر که گلی از چمن اوست

بی همت او بادیهٔ عشق بپیمای
رو خدمت او کن که غم عشق فن اوست

آن گوهر نایاب که خلقی طلبیدش
دریست گرانمایه در و انجمن اوست

عاشق شو و بنگر که برون کرده سر از جیب
آن یوسف گلچهره که در پیرهن اوست

غسال مجو آب و کفن بهر شهیدی
کو شسته بخاکست که آلوده تن اوست

او کشته عشقست نخواهد کفن از کس
بگذار که آن خرقهٔ خونین کفن اوست

زاهد تو چه پرسی وطن قطب دین از دی

جائی که کسی پی نبرد آن وطن اوست

بی هوای سر کوی تو سری نیست که نیست — سوخته ز آتش عشقت جگری نیست که نیست

هیچ جا نیست که از ذات تو آثاری نیست — از تو در دنیا و عقبی اثری نیست که نیست

همه صاحب نظران از تو نظر یافته اند — نظرت جانب صاحب نظری نیست که نیست

سنبر بالان زمین سوی تو پرواز کنند — جذبهٔ عشق تو در بال و پری نیست که نیست

ندهد دل که کنم سر غم عشقش فاش — ورنه در ملک دلم زو خبری نیست که نیست

سوخت اجزاء وجودم همگی ز آتش عشق — در همه بحر و برش زو شرری نیست که نیست

قطب دین دی تو هر توشه ازان آورده
که بردی تو ز هر توشه دری نیست که نیست

ازان روزی که جانان رهبر ماست — همای اوج عزت بر سر ماست

یقین شد آنکه روزی خواهش دید — ید قدرت که عشقش رهبر ماست

دو کس خواهد گواهان حاکم شرع — گواه عشق مژگان تر ماست

گدای کوی او تا گشتیم از جان — فلک از روی رغبت چاکر ماست

متاعی را که کس قیمت نداند — ز کلی آفرینش گوهر ماست

نباید شد بعالم فارغ از مرگ — که زیر خاک آخر بستر ماست

مراد ای قطب دین هر جا به سرزه
تو مقصودی که هیچو سئے بر ماست

مهی دارم که اندر آسمان نیست — همه او باشد و او در میان نیست

نشان هر دو عالم باشد از وی — ولی در هر دو عالم زو نشان نیست

همه گلها به بستان رو شگفته	گلی چون او ولی در بوستان نیست
بیان سازند گرد صفتش هزاران	هنوز از صد هزاران یک بیان نیست
مکن با هیچ چیزی نسبت او	که هر چیزی ازو هست او ازان نیست
چو هر دم میکند بر دل تجلی	مرا از مرگ خود یکدم زیان نیست

منال ای قطب دین از دادن جان
که وصلش هیچکس را رایگان نیست

آن گوهر نایاب که در کون و مکان نیست	یاریست که جایش بجز از خلوت جان نیست
خواهم که حدیثی کنم از وصف جمالش	اما چه کنم مصلحت وقت دران نیست
باشد بمیان تیغ کسی را که کشد کس	ما کشتهٔ آنیم که تیغش بمیان نیست
آن بار گرانی که ملک تاب نیاورد	جز حوصلهٔ ما دگری حامل آن نیست
نسبت نتواند که بچیزی کندش کس	زانرو که چیزی بجوی اندر دو جهان نیست
آنکس که شود کشتهٔ تیغ غم عشقش	او را بخدا هیچ سعادت به ازان نیست

ای قطب دین از درد غم عشق چه نالے
چون هیچکسی را به ازین حاجت جان نیست

زاهد را نیاز نباشد نماز چیست	فارغ ز درد عشق چه داند نیاز چیست
ای بیخبر ز خویش گذر تا رسی بدوست	شبهای تار طاعت دور و دراز چیست
ناقابلی بروی تو زان بسته اند در	در قابلی بروی تو این در فراز چیست
بیرون پرده مصلحت خویش را گذار	تا زیر پرده مصلحت بی نیاز چیست
هر دم فلک بحیله گری بازیے کند	تا باز حیلهٔ فلک حیله ساز چیست

آغاز عاشقی ز خدا دان نه از عباد / بنگر بما محبت آن عشقباز چیست
عشق خدا به بندگرت نیست دلپذیر / محمود را بپرس که عشق ایاز چیست
پروانه عاشقست که سوزد به پیش شمع / از شمع باز پرس که سوز و گداز چیست
چون قطره هر که غرقهٔ بحر وصال گشت / او را بد و شمار یکی اتیاز چیست

جائیکه هست کعبهٔ مقصود قطب دین
حجاج را مشقت را حجاز چیست

هیچ دانی که فزون تر چه دل از کعبه بسست / آن دل صاف که پاکیزه و دور از هوسست
دست در دامن هر صاحب دل برزده ام / که درین راه ز هر صاحب دل ملتمسست
زحمتم نیست که گویم هر موی سخنی / ور نه در بحر وجودم دُر ناسفته بسست
بود در دو جهان لائق دیدارش کس / وانکه او لائق دیدار بود هیچ کسست
عنکبوتیست که بر روی خودش پرده تند / هر کجا در پی بیند از خودش بوالهوسست
نه تواند که کند قطع بیابان وصال / هر که مشغول درین ره بصدای جرسست

قطب دین را ره وصل تو از آن گشت قریب
که درین بادیه او را چه تو فریادرسست

در دم تیغ فنا هر دم شهید دیگرست / آنکه بیند روی یار از چشم دید دیگرست
گرچه از دنیا شهیدان رفته اند بسیار لیک / آنکه رفته کشتهٔ عشقش شهید دیگرست
پیش پیران طریقت گرچه بس باشد مرید / آنکه بگذشت از مراد خود مرید دیگرست
گرچه میگویند برکت در خرید ست و فروخت / لیک هر کس جان دهد او را خرید دیگرست
تو نگوئی در جهان یک بایزیدی بود و بس / هر که واصل شد بجانان بایزید دیگرست

سر بسر درهای بسته را کلیدی هست لیک — هر یکی را بر خلاف هم کلید دیگر ست

قطب دین دیدی بدست آدر اگر اهل دلی
زانکه اهل دید را در دیده دید دیگر ست

نعیم هر دو جهان از برای درویش ست — قرار عرش علا متکای درویش ست
اگر رضای خدا میکند رضا درویش — ولی رضای خدا هم رضای درویش ست
ز آفتاب قیامت چه غم بود آنرا — که روز حشر بزیر لوای درویش ست
هر آن شبی که بود نیکبخت هر دو جهان — ز روی صدق و ارادت گدای درویش ست
مثال سرمه بکش خاک پاش در دیده — که کحل اهل نظر خاک پای درویش ست
اگر چه چرخ بردی زمین بگردد لیک — مدار گردش چرخ از دعای درویش ست

برو تو قطب دین آشنای ایشان باش
که آشنای خدا آشنای درویش ست

مرا که هر دم و هر لحظه دیده خانهٔ تست — بهر کدام نهی پای آشیانهٔ تست
ز گفتگوی دو عالم تمام وارستم — همین در انجمن جان من فسانهٔ تست
ز مفلسی و گدائی جوی ندارم غم — بدین خوشم که مرا تکیه بر خزانهٔ تست
تمام خلق بعالم غم زمانه خورند — غم زمان چه خورم من زمان زمانهٔ تست
بدانچه کلک قضا رانده ز من آید — دگر اگر طلبی میکنی بهانهٔ تست
مرا مگیر بمستی تو ساقیا امروز — چرا که جوش و خروش از می شبانهٔ تست

همین نه قطب دین خواند ترا ببانگ بلند
صدای هر چه شنیدم در ترانهٔ تست

بکوی عشق مرا بیم تیغ خوبان نیست
چراکه عاشق دیوانه را غم جان نیست

بسر وحدت ما پی نمیبرد زاهد
چراکه کشتهٔ تیغ فنای جانان نیست

سفر بکوی خرابات عشق نتواند
کسیکه خانهٔ دنیا دو نیش ویران نیست

یقین که بادیهٔ عشق را نه پیماید
کسیکه واله و شیدای خوبرویان نیست

ببال عشق مرا مرغ روح می پرد
ورا بغیر سر کوی دوست طیران نیست

ملک ز جام می عشق یار بیخبر ست
حریف ساقی باقی بغیر انسان نیست

تو می پرست شو ای قطب دین و مستی کن
که یار را نظری سوی خود پرستان نیست

قاضی و زر جز افتوئی این قصه نوشت
که نباشد بهشت آنرا که غم عشق بهشت

نتوانم که کنم توبه ز عشق ای زاهد
چه کنم کلک قضا بر سر من عشق نوشت

کردم از عشق سوالی که بگو حق بکجاست
گفت هرجا طلبی هست چه مسجد چه کنشت

من درون حرم یار بدم می نوشم
در برون زاهد افسرده زند سر بر خشت

هر کسی هر چه بکارد درود آخر کار
هیچ چیزی نتواند درود آنکه نه کشت

نیک باید که بود باطن مردم ورنه
صورت ظاهر کس خواه بود خوب که زشت

عشق خیزد همگی از سخن قطب الدین
گوئی استاد ازل قالبش از عشق سرشت

به نزد خلق مرا گرچه اعتباری نیست
خوشم که بر دل کس هم ز من غباری نیست

خلیده در دل من خار گر ز جور کسان
بپای کس ز من دل شکسته خاری نیست

کنند سایه همارا کسان حصار ولی
بغیر لطف خدا سایهٔ حصاری نیست

برای ہر کہ بہ بینی تو غمگساری ہست
مرا بغیر غم عشق غمگساری نیست

ہنروران ہمہ دنبال کار خویش و مرا
بغیر ذکر دلارام خویش کاری نیست

بدان خوشم کہ من از دست ساقی باقی
شراب میخورم و در سرم خماری نیست

مدار قطب دین از زال دہر چشم وفا
کہ عہد و شرط وفا را بر و مداری نیست

دیدۂ نیست کہ او روی ترا مائل نیست
عاشقی نیست کہ در کوی تواش منزل نیست

پردہ بر مردمک دیدۂ اعمی باشد
پردۂ ورنہ بہ پیش رخ تو حائل نیست

نتواند کہ کند سوی حریمت پرواز
ہر کرا مرغ دل از تیغ غمت بسمل نیست

در دل صاحب دل درد غم عشق تو نیست
ہر کرا نیست غم عشق تو صاحبدل نیست

قابلی نیست کہ عشق تو ندارد در دل
ہر کہ عشق تو ندارد بخدا قابل نیست

عاقلان بر سر کوئی تو وطن ساختہ اند
ہر کہ دور از سر کوی تو بود عاقل نیست

غافل از دوست مشو قطب دین گر اہل دلی
زانکہ از دوست دمی اہل دلی غافل نیست

کسیکہ عاشق دیدار خوش لقائی نیست
بدانکہ در دل او ذرۂ صفائی نیست

چرا ز نیک و بد دہر می شوی غمگین
بعشق کوش کہ این دہر را بقائی نیست

درآید ار چہ عروس جہان بعقد کسان
ولی بہیچکسش یک نفس بقائی نیست

بہوہای درآرندش از عذاب حشر
ز درد عشق ہر آنرا کہ ہو و ہائی نیست

ز بہر کسب کمال آمدی نہ از پی مال
جز این ز آمدنت ہیچ مدعائی نیست

ز دوست رو مگردان بہر کجا باشی
کہ خالی از اثر دوستت ہیچ جائی نیست

بهر چه قطب دین کسی مبتلا شود سهل ست
چو مبتلای خودش هیچ مبتلائے نیست

بکوی عشق کسی را که آشنائی نیست — درا بغیر غم عشق دلکشائی نیست
دلیل عشق بود در ره خدا بخدا — ترا ببین که دلیلش کنی دوائی نیست
بدست عشق ده از عاشقی عنان دولت — بدان جهت که به از عشق رهنمائی نیست
اسیر عشقم و در کوی عشق افتاده — کمند عشق مرا بسته دست و پائی نیست
دعا کنم طلبم از خدا غم عشقش — که بهتر از غم عشقش مرا دعائی نیست
مراد من چو ز عشق خدای حاصل شد — مرا بهیچ کسی دیگر التجائی نیست

فنای عشق خدا گشته است قطب الدین
بدان خدای که جز او دگر خدائی نیست

ای من فدای همت آن کاشنای تست — در کوی عشق کشتهٔ تیغ فنای تست
از کوی تو بجانب دیگر نمی رود — جان داده و هنوز بجان مبتلای تست
کرده به پیش تیر بلا سینه را سپر — گوید هنوز شکر که تیر بلای تست
کی فرق خود بملک جهان آورد فرود — فارغ ز ملک هر دو جهان چون گدای تست
قطع نظر ز ذوق همه چیز کرده است — مشتاق ذوق نور رخ دلکشای تست
هر گو شهید خنجر عشق تو می شود — کے میرود که زندگیش از بقای تست

صد شکر هر زمان بجهان قطب دین کند
کو را علی الدوام رضا در رضای تست

آنجا که آفتاب لقای محمد ست — خورشید ذرهٔ ز ضیای محمد ست

موسی که معجزات وی اندر عصاش بود | خود با عصای خویش عصای محمدست

روح الامین صدرنشین را علی الدوام | ورد زبانش ورد ثنای محمدست

از گرمی زبانهٔ خورشید آتشین | روز جزا پناه لوای محمدست

آن مومنی که مرد به شرع شریف او | مستوجب عطای خدای محمدست

راضی بود خدای از آن بنده که او | کاری که میکند برضای محمدست

گردد ز اهل دیده هر انکو چو قطب دین
اورا دو دیده برکف پای محمدست

آنرا که درد عشق خداوندگار نیست | روز قیامت او بخدا رستگار نیست

وصلش دوای درد دل عاشقان بود | آنرا که درد نیست دوای بکار نیست

هرکس که درد عشق ندارد بزندگی | روز حساب در صف مردان کار نیست

هرکس نکرد قطع بیابان وصل یار | اورا درون خلوت اسرار بار نیست

پیش از اجل بکوش غنیمت شمار عمر | عمر عزیز زانکه کسی را دوبار نیست

دل در جهان مبند که زالیست بیوفا | زو در میان اهل دلان اعتبار نیست

طوف حریم کعبهٔ مقصود کی کند
هرکس چو قطب دین بجهان خاکسار نیست

تا سر کوی غمش منزل ماست | شادی هر دو جهان در دل ماست

این زمان کی شده پیدا غم او | کز ازل تخم غمش در گل ماست

گرچه کس را بسرش مشکلهاست | عشق او حل همه مشکل ماست

غائبانه نظر آن دلبر | شامل حال دل مقبل ماست

هر چه هست از همه ذرات دو کون — در حقیقت همگی داخل ماست
آن امانت که ملک تاب نداشت — حاملش حوصلهٔ کامل ماست
قطب دین دیده گشا تا بینی — گنج مقصود که اندر دل ماست

نزد خدا چو تحفه به از نیاز نیست — پس هر کرا نیاز نباشد نماز نیست
در جستجوی دلبر خود درد پیشه کن — کاین در بروی مردم بیدرد باز نیست
از غل و غش بسان زر قلب تیره است — هر کو مثال شمع بسوز و گداز نیست
تو نازکی برو که ز سر اهل درد عشق — عشقش نیاز میطلبد مرد ناز نیست
مرغ دل کسی که بود پای بست خویش — محروم بزم وصل بود اهل راز نیست
هر کس بفضل میرسد از فضل عشق او — بر خویش هر که فضل نهد عشقباز نیست
ای قطب دین نیاز درین راه پیشه کن — زیرا که قرب حضرت حق از نماز نیست

مگو که حال من از مفلسی پریشانست — چرا که نعمت احسان او بر ایشانست
هزار خرمن گندم به نیم جو نخرد — کسی که بر سر خوانش ز زیره چینانست
محبت همه بیرون کن از سراچهٔ جان — چرا که منزل جانان سراچهٔ جانست
مگو که راه حقیقت دراز و باریکست — که کعبهٔ حرمش در سر بیابانست
هر آنکه یافت درین راه کام اول یافت — نیافت آنکه نجنبید و پابدامانست
اگر براه حقی ردو محنتِ حق ورز — که راه حق طلبی شیوهٔ محبانست
بگوی دوستا تو خود را شناس قطب الدین

شناخت هر که خودش را ز اهل عرفان نیست

یا محمد مهر و مه را نور چون روی تو نیست	کور باد آنکه او را چشم دل سوی تو نیست
یا محمد حق بقرآن خوانده ات خلق عظیم	هیچکس را خلق دخو مانند چون خوی تو نیست
یا محمد چون گلت را رنگ و بو از نور اوست	نیست گل را رنگ رویت مشک را بوی تو نیست
یا محمد خانهٔ دنیا و دین بادش خراب	هر کرا در دین و دنیا خانه پهلوی تو نیست
یا محمد وصف گیسوی تو واللیل آمده	زنگی شب را ولی بوی چو گیسوی تو نیست
یا محمد با تو دست اندر کمر کس چون کند	چون کسی را در دو عالم تاب آن روی تو نیست
یا محمد در دو عالم تیره و ناشسته دست	هر که او را آبروی خویش از جوی تو نیست
یا محمد بهر چیزی هر کسی در راه دوست	عاشقان مست را غیر از هیاهوی تو نیست
یا محمد طاقهای دهر گر طاق آمده	هیچ طاقی در جهان چون طاق ابروی تو نیست
یا محمد سرو قدت آب حیوان خورده است	در چمن هر سرو بستان قد دلجوی تو نیست

یا محمد هر کسی را کعبه جائے دیگر ست
قطب دین را کعبهٔ مقصود جز کوی تو نیست

هر کرا دیدهٔ بصارت نیست	هیچ چیزش بجز خسارت نیست
وانکه او را خدای خود دور ست	جنت ست و ورا طهارت نیست
در حریم وصال جز عاشق	هیچ کس قابل اشارت نیست
شهر دل کن عمارت ای خواجه	کاین جهان لائق عمارت نیست
شاهبازی نشسته بر دستت	لیکن اندیشهٔ شکارت نیست
سفر ملک دل کن ای غافل	چون ترا عزم آن تجارت نیست

قطب دین

قطب دین خویش را نصیحت کن
که درین ره به غیر کارش نیست

مرغ دل هر که با تو رام ست / مقصود دو عالمش بکام ست
هر هر که حلال شد وصالت / بی تو نفس ارزند حرام ست
چون قطره به بحر هر که گم شد / واصل شده کار او تمام ست
هر عاشق مست کو ترا دید / وارستگیش علی الدوام ست
هر هر که نتافت شمع وصلت / در مذهب اهل عشق خام ست
نومید ز رحمت تو کس نیست / زانرو که رحمت تو عام ست

در میکده ها حریف ساقی
رندیست که قطب دینش نام ست

زنجیر زلف یار که دارم بلای ماست / مرغ دلم همیشه در آن دام مبتلاست
ما را از بخت خویش شکایت نمیرسد / کز وصل دوست کار دو عالم بمدعاست
وقت نماز دل سو محراب کی شود / چون قبله گاه مقصد و مقصود از خداست
ما را طلب لقای حبیب ست در جهان / کار رقیب فتنه و آشوب ماجراست
چشم دلت کشای که بینی جمال دوست / هر گز حقیقتش نفسی کی زما جداست
نزدیکتر ز وصل در دیدست آن نگار / از جانب تو اینهمه دوری بگو چراست

دل قطب دین بغیر خدا در کسی بند
در دل هر آنچه میگذرد حضرتش گواست

هر کرا ذوق رخ خوب تو در جانش نیست / در دل شب ز غمت دیده گریانش نیست

هر که او چاشنی شربت وصلت بچشید / همچو شیطان لعین لذت ایمانش نیست

راهها راهمه پایان بود اید دوست پدید / جز ره بادیهٔ عشق که پایانش نیست

آشکار است همه درد علاجش پیداست / درد پنهانی عشق است که درمانش نیست

من نه تنها شدم آشفتهٔ زلفش بجهان / کیست کاشفتهٔ آن زلف پریشانش نیست

یارب از زندگی خویش چه حاصل او را / هر کرا آرزوی دیدن جانانش نیست

نه همین قطب دین از درد غمش ناله کند / کیست کز درد غم عشق وی افغانش نیست

آنها که دیده شان بجمال حبیب اوست / دارند دیده که ازین دیده ها جداست

بی دولتست آنکه بغیرے گرفته خو / خوشحال آنکه روی دلش جانب خداست

بے او جحیم روضهٔ رضوان بود یقین / بے او بهشت گلخن و حورش چو اژدهاست

سالک که وارهد نفسے از خودی خویش / باشد نوید آنکه بقا از پئے فناست

ناظر بروی دوست شهنشاه عالم ست / وانرا که نیست بهرهٔ از وصل او گداست

گویند جان نگار بتاراج می برد / مارا جز این اراده نباشد خدا گواست

مارا مزن تو طعنه برندی و عاشقی / ما از برای عشقم و عشق از برای ماست

فرزانه آن کسست که مجنون عشق اوست / دیوانه باشد آنکه از و یک نفس جداست

گفتی بمیر دی تو رهروست قطب دین / بیدرد زراه ماست که پایان آن خداست

هر که او در راه وحدت از جهان دل سرد نیست / درد او درمان نیابد چون ز اهل درد نیست

رو بسوی کعبهٔ مقصود هرگز کے برد / هر که از دامان مردی بر جبینش گرد نیست

عاشقان را تن ضعیف و رنگ زرد آمد گواه — عاشق صادق نباشد هر که رنگش زرد نیست
از علائق سر بسر مهر دل خود را ببر — زانکه در کویش نیابد ره کسی کو مرد نیست
همچو مردان از وجود خود نشوید دست ای پسر — هر که دست از جان نشوید در ره او مرد نیست
هستی خود را نثارش کن جان و دل بخواه — هر که در هستی گرد باشد ورا در خورد نیست

قطب دین در راه عشقش درد باید مرد را
زانکه درمانی نباشد هر که او را درد نیست

نیست یک دل همه در سر که افگار تو نیست — کو کسی کز دل و جان عاشق دیدار تو نیست
دیده ها گر همه انیست که من می بینم — نیست یک دیده که او طالب دیدار تو نیست
بندگان از دل و جان جمله ترا در طلبند — نیست یک بنده که او بر سر بازار تو نیست
نه همین در دل من آرزوی وصل تو است — نیست جانی که بجان مائل رخسار تو نیست
ذره سان جمله هوای سر کویت دارم — نیست یک ذره بعالم که هوادار تو نیست
همه آفاق پر از دبدبهٔ حسن تو است — عاشقی نیست بعالم که گرفتار تو نیست

نه همین قطب دین از بهر تو جان داده و بس
کیست کو نگذرد از جان که خریدار تو نیست

بر سر کوی فنا هر کس که او را خانه نیست — محرم خلوتسرای خاص آن جانانه نیست
هر که در راه محبت نگذرد از جان خویش — در حریم وصل دلبر محرم میخانه نیست
سر سری هر کس که در راه محبت پا نهد — قال و قیلی میکند کارش بجز افسانه نیست
میکند صیادئی جانرا نیاز شاهباز — عاشق جانباز در کویش بجز پروانه نیست
بر سر کویش قناعت کن اگر مرد رهی — تا صدف قانع نگردد لائق دردانه نیست

همچو کاه از جا مرو چون کوه میباش استوار
زانکه هر بی ظرف را پیر انشش پیمانه نیست

قطب دین عقل و خرد بر باد ده در عشق یار
زانکه عاقل نیست هر کو در غمش دیوانه نیست

هزار جان گرامی فدا هست بر رویت
هزار دل چو من خسته وقف هر مویت

ز هجر روی تو آید ستاطاقتم همه طاق
چنانکه طاق نتادست طاق ابرویت

مرا ز درگه خود نا امید دور مکن
بود که باز کنم چشم خویش بر رویت

ز کوی تو نتوانم بجانبی رفتن
چراکه رشته دل میکشد مرا سویت

بر آستان تو شبها از آن همی نالم
که هست کعبه مقصود من سر کویت

چنان ببوی تو خو کرده هست قطب الدین
که هر کجا بود از دود بشنود بویت

خط فنا بهستی خود در کشیده است
صاحبدلی که شربت وصلش چشیده است

فانی ز خویش گشته و باقیش با خداست
آن قابلی که بار امانت کشیده است

ز اهل فنا بپرس ز شادی و صل دوست
کز راه بیخودی بوصالش رسیده است

بگذاشت حرص و شهوت و زیبی که بد در و
مرغان جان به طبع خودش سر بریده است

طیران بسوی او نکند کس ببال خویش
عاشق ببال او بسوی او پریده است

روزی که دوست قالب ما نقش میکند
با روح عشق خویش بقالب دمیده است

بگذار خود پرستی خود قطب دین تمام
زانرو که خود پرست خدا رانديده است

تا نقاب از رخ خود آن مه تابان برداشت
در دلم خیر غم خود سود و زیانی نگذاشت

بادشاهان جهان بندهٔ درگاه ویند / هر کرا بادشه هر دو جهانش بر داشت

هر کرا دیدهٔ دل بر رخ جانان افتاد / بهتر از خسروی ملک سلیمان پنداشت

هر کرا عاشق رخسارهٔ خود گردانید / در دل او غم و اندوه و بلا را بگماشت

هر که شد از دل و جان عاشق رخسارهٔ گل / بر سر کوی ملامت علمش برافراشت

در شب تار گر آن یار نماید رخ خود / شود آن شب ز شعاع رخ او به از چاشت

قطب دین را غم عشقش نه همین امروزیست
از ازل تخم غمش در دل ویران میکاشت

بکوی عشق دلم رفته است و پیدا نیست / بهر مقام که میجویمش در انجا نیست

ز بیدلی من بیچاره گشته ام حیران / که عاشقم بجمال کسی که پیدا نیست

خوش است چهرهٔ گل پیش چشم اهل نظر / ولی چه سود که امروز هست فردا نیست

برو تو عاشق شیدای آن نگاری باش / که خود بذات خودش قائم است چون ما نیست

فنا شود همه چیز و بقا بود او را / درین حدیث کسی را مجال غوغا نیست

مجوی سر غم عشق از دل هر کس / که سر عشق بجز در دل هویدا نیست

دل صبور تو آخر ز عشق بیخبر است / بدیدن رخ آن یار دیده اش وا نیست

چنین ولی که تو داری خدای بین نبود / خدای بین بود آن دل که چشمش اعمی نیست

بدید در دل خود روی یار قطب الدین
ولی بوصف جمالش زبانش گویا نیست

در ره معنی کسی کز خویشتن آزاد نیست / کار او دائم پریشانی بود دلشاد نیست

تا بکی از گردش چرخ فلک ناله کنی / گردش دوران دون را کار جز بیداد نیست

حاکم عادل خدا باشد که داد کس دهد
واقف از اسرار باشد حاجت فریاد نیست

یاد کن از روز اول از وصال یار خویش
بدتی با یار بودی آن زمانت یاد نیست

سالک مجذوب باشد راه عشق یار را
ره بپایان برد آنکس کو سلوکش زاد نیست

توشه این راه دانی چیست ذکر کردگار
در ره تحقیق بی او کار را بنیاد نیست

قطب دین بی پیر این ره کس بپایان کی برد
هادی این راه غیر از پیر با ارشاد نیست

غنچه زیر پرده از شرم گل رخسار تست
خوبی خوبان همه از پرتو دیدار تست

نیست آزاد آنکه نبود بر سر بازار تو
بنده کازاد باشد بر سر بازار تست

گر نبودی نور رویت مهر و مه بودی سیاه
روشنی مهر و مه از پرتو انوار تست

آب حیوان در درون تیرگی باشد نهان
هر که از خود گشت پنهان در دل شب یار تست

بی تو کے سویت تواند یکقدم زد هیچکس
پی برد در کوی تو آنکس که برخوردار تست

خستگان را امید شربت طبیب مهربان
شربت وصلی رسان آنرا که او بیمار تست

از پی پندار بیرون آ که بینی وصل دوست
پیش رویش قطب دین این چهره پندار تست

مرا ز پیر طریقت همین سخن یاد است
که رست از دو جهان هر که از خود آزاد است

بگوش و خدمت پیر طریق کن از جان
تو به نه ز کلیمی که خضرش استاد است

ز گیر و دار جهان دست خویش کوته کن
مباش غره که بنیاد عمر بر باد است

کجا روم چه کنم درد خود کرا گویم
چنین که یار تغافل شعار افتاد است

میان کعبه مقصود یار هست نهان
کسی نرفت بسعی خودش خدا داد است

ہیچ سر ز شریعت ہم از طریق ادب — که ذوق مرکب این راه تقویت دادست

بروز وصل ز دیدار دوست بستان داد
تو قطب دین که شهنشاه حسن بیدادست

تا گشته ام بکوی فنا آشنای دوست — محظوظ گشته ام بخدا از لقای دوست
مهر دلم ربوده ز سودای غیر خویش — چیزی نماند در دل و جانم ورای دوست
در جست و جوی دوست دلم خون شده هنوز — سرگشته همچو ذره بود در هوای دوست
خواهم هزار جان که کنم جمله را فدا — جان عزیز چون نه کند کس فدای دوست
خوش آنکه دل بدلبر جانی سپرده است — ای وای هر که نیست دلش مبتلای دوست

عهدش چو دوست نیست کسی کو چو قطب دین
نبود ز روی مهر و وفا در رضای دوست

در جان هر که ذوق خداوند اکبر ست — نیکو سعادتست که او را میسر ست
بر هر که تافت پرتوی از نور ذات او — مفلس مخوان ورا که بمعنی تونگر ست
همت نگر گدای سر کوے عشق را — کز عرش و فرش همت عالیش برتر ست
آنرا که عشق نیست بود دور از خدا — خوشحال آنکسے که ورا عشق رهبر ست
با زاهد زمانه نگو سر عشق را — باور نمیکند ز غرورش که در سر ست
حاجی بکعبه میرود و من بکوی دوست — راهیست راه کعبه و این راه دیگر ست

اسرار عشق فاش مکن قطب دین خموش
در وادی سلوک خموشی چه بهتر ست

در کوی عشق هر که رود دیدهٔ دلست — پایش ز خون دیده فرو رفته در گلست

پرواز کرد جانب دلدار هر که را
مرغ دلش ز تیغ غم عشق بسملست

رسوای دهر تا نشود کس بکوی عشق
باشد نشان آنکه ز دلدار غافلست

بسوز و بیگداز درین ره مثال شمع
سوز و گداز شیوهٔ رندان کاملست

هر کس نسوخت ز آتش سودای عشق یار
گر دم زند ز عشق دلارام جاهلست

پروانه وار هر که بسوزد وجود خویش
با شمع وصل یار همان لحظه واصلست

با خویش کس ندید مراد جمال دوست
چون بگذری ز خویش مرادت حاصلست

دیوانگیست شیوهٔ عشاق قطب دین
دیوانه هر که گشت درین کوی عاقلست

بر سر کوی تو ای جان جهان کیست که نیست
عاشق روی تو ای راحت جان کیست که نیست

تا شگفته گل روی تو به گلزار جهان
همچو بلبل ز غمت ناله زنان کیست که نیست

نیست یک ذره که او طالب دیدار تو نیست
در هوای رخ تو جامه دران کیست که نیست

تا بجوئی مه من چهره برافروختهٔ
هر گل روی تو ای مه نگران کیست که نیست

هر کرا می نگرم درد تو در دل دارد
هدف تیر ملامت بمیان کیست که نیست

همه آفاق پر از دبدبهٔ عشق تو است
همچو نوح از غم تو نوحه کنان کیست که نیست

نه همین قطب دین از هجر تو فریاد کنان ست
از غم هجر تو فریاد کنان کیست که نیست

هر که در کوی حقیقت اهل حال آمد خوش ست
وانکه او را از وجود خود ملال آمد خوش ست

زشت باشد هر که او دور از وصال یار ماند
هر کرا با وصل دلبر اتصال آمد خوش ست

نیست مرد آنکس که دنیائش کند پامال لیک
هر کرا دنیا و عقبی پایمال آمد خوش ست

تن میر در تا نگه دی تنبل و کاہل شوی — در ریاضت ہر کہ او ہمچون ہلال آمد خوش ست

در رہ دلدار نبود حاصلی از قیل و قال — ہر کہ او در راہ حق بی قیل و قال آمد خوش ست

نیست عاشق ہر کہ سر پیچد ز امر یار خویش — ہر کہ او اندر رضائے ذو الجلال آمد خوش ست

قطب دین پرواز کن از بال ہمت سوے دوست
ہر کہ او با بال ہمت پر و بال آمد خوش ست

اہل دلی کجاست کہ پرسیم نشان دوست — با او دمی نشینم و گویم غمان دوست

خواہم کہ خاک گردم و نستم برہگذار — یعنی غبار گردم و گیرم عنان دوست

بر روی دوست آمدم از عمر خود بجان — سوگند میخورم کہ بچشم و بجان دوست

از درد محنت دو جہان در امان بود — از روی صدق ہر کہ بود در امان دوست

ہر مو کہ ہست بر تن من گر زبان شود — نتوانم آنکہ شرح دہم داستان دوست

نبود سعادتی بہ ازین در جہان کہ کس — از روی خوب دوست شود کامران دوست

گر صد ہزار سال کند وصف او کسے — کوتہ بود ہنوز سخن در بیان دوست

در پیش قطب دین نبود خوب تر ازین
چیزے دگر ز آمدن ناگہان دوست

در راہ وصل یار ہر آنکو ز جان گذشت — سیرش ز زیر چرخ و ز ہفت آسمان گذشت

ہر کس کہ لمعۂ ز رخ یار خویش دید — فارغ شد از دو کون از این و از آن گذشت

آنرا کہ یار جانش سر رشتہ خود کشید — پرواز کرد سیر وی از لامکان گذشت

آن ساعتی کہ وا رہد انسان ز خویشتن — باشد نشان آنکہ وی از لامکان گذشت

ہر کس کہ محرم حرم کبریا شود — از راہ قرب از ہمہ کرو بیان گذشت

آنرا که یار محرم اسرار خویش کرد — از رشک برست بی‌شک و از امتحان گذشت

دانی که کیست محرم خلوتسرای یار
ای قطب دین سری که ز سود و زیان گذشت

تیر عشق آمد بدل پیکان او از جان گذشت — صبر من از حد گذشت و دردم از درمان گذشت

محتسب از عاشقان از کفر و از ایمان مپرس — هر که عاشق گشت او از کفر و از ایمان گذشت

مدتی اندوهگین بودم چو دیدم روی یار — شادمان گشتم چو بار محنت هجران گذشت

ظلمت شب رفت چون صبح سعادت رو نمود — دولت دیدار آمد نکبت حرمان گذشت

نیست کس را لذت آن آنچه من دریافتم — زندگی کی دانم آن عمری که بی جانان گذشت

سالها در خون دل گر غرقه می بودم ولیک — رفت از یادم آنچه بر من بی وی آن دوران گذشت

دار دلبر را بناز ای قطب دین و غم مخور
هر چه آید بگذرد چون هر چه آمد آن گذشت

کیست جانا در جهان کو طالب روی تو نیست — کیست کو همچون گدایان بر سر کوی تو نیست

تا تو زلف خویشتن ای مه پریشان کرده — کیست کو سرگشته و آشفته موی تو نیست

تا تو سرو قد خود از راستی افراشتی — کیست کو خواهان سرو قد دلجوی تو نیست

در نماز عشق هر جا دیده ام من قابلی — روی دل او را بجز در طاق ابروی تو نیست

هر که میخواهد که از سودای عالم وا رهد — بسته آویزش بجز زنجیر گیسوی تو نیست

می شنیدم وصف بوی مشک آهوی ختن — چون شمیدم بوی او مانند چون بوی تو نیست

قطب دین از کوی تو کی میرود جای دگر
کعبه مقصود او غیر از سر کوی تو نیست

هر کرا در سر هوای دلربائی خویش نیست
نیست عاشق در سر او خبر هوائی عشقش نیست

خلق عالم گر همه فرزند آدم آمدند
من ندانم آدم آنکس را که عشقش کیش نیست

چیست درویشی درویشان دین ره بیخودی
هر که با خود میرود این راه را درویش نیست

ملک فانی جهان را چون نباشد عاقبت
خیر کم آید از آن کو عاقبت اندیش نیست

عاشقان را هر زمان بر دل رسد تیر غمش
نیست عاشق هر که از تیر غمش دل ریش نیست

صبح وصلش چون میسر شد مثال از شام هجر
هیچ نوشی نیست در عالم که آنرا نیش نیست

قطب دین بر محنت ایام زان ننهاد دل
زانکه داند کین جهان محنت سرائی بیش نیست

ایدل اندر راه عشقش دیده گریان بایدت
نیستی عاشق بروی او اگر جان بایدت

آئینه چون نیست روشن رو ننماید درو
ساز روشن آئینه گر روی جانان بایدت

گر هوس داری که بینی آن گل رخسار را
همچو بلبل ناله در کویش فراوان بایدت

ذره ذره کن وجود خویش از خود شو فنا
پرتوی گر زان رخ خورشید تابان بایدت

غرقه دریای رحمت کن وجود خویش را
سر اگر از گوهر اسرار دانان بایدت

گر هوس داری رسی در کعبهٔ مقصود خویش
در بیابانش مثال مرغ طیران بایدت

قطب دین گر از جمال یار خواهی لمعهٔ
بر سر کوئے محبت پا بدامان بایدت

تشنه جان من از عشق خورد آب حیات
عشق گویم چو دلم یافته از عشق نجات

بر سر کوی غم عشق از آن مے آیم
که مرا عشق تواند که برآرد حاجات

گر تو مرد ره عشقی ورنه نامحرم
باش بیش رخ معشوق حقیقی مرات

گر میسر شود ت دامن وصلش بکف آر　　که نباشد بدو عالم به ازینت درجات
بگذر از بود وجود و در عشق گریز　　تا که یک راه بیابی زره عشق نجات
آه از آن مست جهان کز سر غفلت هرگز　　نه چشیده زمی عشق حقیقی جرعات

قطب دین همدم عشاق شو و عاشق باش
تا بماند بجهان نام تو از بعد وفات

هر سر کوی فنا منزل ماست　　تخم درد و غم او در گل ماست
حاصل از عمر وصال یار ست　　لله الحمد که آن حاصل ماست
نیست در پیش رخ یار حجاب　　هستی ماست که آن حائل ماست
از ازل لمعهٔ رخسارهٔ یار　　همره ما شده و داخل ماست
هر کسی بهره ز چیزی برده　　درد عشق ست که آن حاصل ماست
یک سر موی ز ما کی دورست　　ما ازو غافل و او در دل ماست

قطب دین را چه بود کفر و یقین
که بگوید که خدا غافل ماست

زندگی بی روی جانان مشکل ست　　دل بزیر بار هجران مشکل ست
پیشهٔ عشاق بی صبری بود　　عاشقانرا پایدامان مشکل ست
ما چو پیش از مرگ جانرا داده ایم　　زاهدان را دادن جان مشکل ست
هر کرا دردیست درمان نیز هست　　درد ما را نیست درمان مشکل ست
گل شگفته باغ خندید از نشاط　　عاشقان را دیده گریان مشکل ست
نالهٔ بلبل ز وصل گل بود　　دل ز هجر یار نالان مشکل ست

هر که در خلوت بدلداری نشست — چون نهد رو در بیابان مشکل ست
راه یار را جمله پایانی بود — راه ما را نیست پایان مشکل ست
گفت قطب الدین حدیث دلپذیر — ای عزیزان هجر یاران مشکل ست

من کیم در ره عشقش دل و دین داده ز دست — هیچ پروای دل و دین نکند عاشق مست
ندهد دست پریشانی دل آنرا کو — رشته دل بسر زلف پریشانی بست
بگذر از خویش اگر وصل خدا میخواهی — هر که از خویش نبرید بدو کی پیوست
شرف قرب خدا از سر بازی نبود — هست با او نشد آن مرد که با خود بنشست
دلبر آید بمیان چونتو کناره گیری — دوری مرد درین ره همه از ما و منست
خویشتن را بشکن تا که پدید آید گنج — دُر پدیدار نیابد ز صدف تا نشکست
قطب دین گنج معانی بطلسم تو نهان ست — گنج آورد بکف هر که طلسمش بشکست

یک دل از غمهای عشقش در جهان آزاد نیست — بر سر کویش تنی یک لحظه بی فریاد نیست
بسکه می ریزند خون عاشقان در کوی او — هیچکس را بر سر کویش مجال داد نیست
عمر چون باد هوا باشد که تا آید رود — هیچ عمری نیست در عالم که او بر باد نیست
ملک دنیا ساز ویران ملک دین آباد کن — زانکه این دنیای دون خود قابل آباد نیست
عاشق آموزند زین ره گر همیخواهی وصال — زانکه در راهش کسی مانند عشق استاد نیست
عاشقان بسیار هستند کوهکن اما کم ست — این هنر گویا بجز در بازوی فرهاد نیست
رو غم عشق ورا دامن بگیر ای قطب دین

بی غم عشقش کسی چون در جهان دلشاد نیست

در چمن چون قدت نهالی نیست / چون لبت در جهان زلالی نیست

ماه را نیست مثل روی تو نور / چون خم ابرویت بلالی نیست

خون ما را بریز باک مدار / که ترا هیچ زان وبالی نیست

غیر سودای عشق تو در سر / هرگز این بنده را خیالی نیست

گر نقاب از جمال برفگنی / از کرمهای تو محالی نیست

از غمت در تمام روی زمین / هیچ جا نیست کان وبالی نیست

قطب دین خویش را شد که ترا
خود بهردم کشی مجالے نیست

هر کرا از ازل هدایت نیست / یار را سوی او عنایت نیست

مانده ام در هدایت وصفش / زانکه وصف ورا نهایت نیست

تاکه بینی جمال آن دلبر / هیچ تحقیق از روایت نیست

همه ذرات بندهٔ اونید / هیچکس را درین حکایت نیست

در دو عالم نجات کے یابد / هرکه را لطف او حمایت نیست

قطب دین سوز خرمن هستی
که از انت جوی کفایت نیست

بغیر لشکر غمت چون مرا سپاهی نیست / بجز آستان تو دیگر گریزگاهی نیست

ز قلب حادثه چون روی خویشتن برتابم / بغیر سایهٔ لطف توام پناهی نیست

بعیب خود چو نظر میکنم بدیدهٔ دید / چو من ز جرم گنه هیچ روسیاهی نیست

ز کردہ ہای بد خویش میکنم توبہ / کہ بر در تو بجز توبہ عذر خواہی نیست
ز جرم خویش بغیر از تو بیم از کس نیست / چراکہ در دو جہان جز تو بادشاہی نیست
نوشت کلک قضا بر صحیفۂ دل من / محبت تو دران بندہ راگناہی نیست
بجاہی نرود قطب دین زدرگہ او / چراکہ جز سر کوی تو ہیچ راہی نیست

سرخی روی شفق از دیدۂ خونبار ماست / سوزش نار سقر از آہ آتش بار ماست
آنچنان مستیم کہ از مستی ندانم پا ز سر / رشتۂ تسبیح زاہد بعد ازین زنار ماست
اہل دردی ہر کجا باشد باند در جہان / ہر کرا دردی نباشد بیگمان اغیار ماست
بار وصلش کاسمان آن بار را طاقت نداشت / شک میاور ای عدو کان بار اندر بار ماست
یا خر شیطانست بیشک یا خودش شیطان بود / ہر کہ در راہ حقیقت بر سر آزار ماست
گر بلا چون تیر بارد بر سرت ای یار من / یک سر مو غم مخور چون خدا غمخوار ماست
شعر قطب الدین سراسر چون حدیث عاشقیست / زاہد بے عشق زانرو منکر اشعار ماست

در دل ہر کہ درد یارش نیست / گوہر وصل در کنارش نیست
نیست عاشق کسی کہ چون دل ما / دمبدم نالہ ہای زارش نیست
دل پاک آن بود بہ مذہب ما / کہ ز جور کسان غبارش نیست
شہریار آن بود بعالم دل / کہ بجز یار در دیارش نیست
نرسد در وصال آن دلبر / ہر کسی کو ز خویش عارش نیست
می خور از دست ساقی باقی / زانکہ درد سر خمارش نیست

بشنو پند قطب دین از جان
که جز این هیچ یادگارش نیست

در قصر هیچ پادشهی چون گدا نرفت — تا بیشتر به معتبر آشنا نرفت
در عمر خویش تجربه کردیم هیچکس — بی لطف یک عزیز عزیز خدا نرفت
منشور سلطنت ندهد تا شهی بکس — در هیچ شهر مملکت پادشاه نرفت
چون عکس روی دوست در آئینه فتد — مرآت دوست دیده هر بی ضیا نرفت
کس با وجود خود نرود آشنای حق — تا از وجود خود تمامی خدا نرفت
بگذر از کثافت روح و لطیف شو — در کسوت بشر چو کسی بر سما نرفت

امیدوار سوی خدا باش قطب دین
زانرو که ناامید کسی از خدا نرفت

کسیکه جان عزیزش امین جانان نیست — چو انس نیست ورا با خدای انسان نیست
اگر تو مرد رهی باش با خدا نزدیک — که دوری از رخ خویش شعار مردان نیست
کسیکه نیست درون دلش محبت حق — اگرچه طاعت بیحد کند مسلمان نیست
فروغ چهره او جو اگر مسلمانی — که بی فروغ رخ دوست نور ایمان نیست
کسیکه جانش ندارد محبت جانان — چو مرده ایست که او را حیات در جان نیست
خوش آنکه می بپرستید خود پرست نشد — که حق پرست بود چون نه خود پرستان نیست

مگو که قطب دین از دل چنین شدی ویران
که گنج نیست در آن وادی که ویران نیست

هر زمان دل را ز عصیانش صفائی دیگر است — چون خورد تیر غمش او را ضیائی دیگر است

ناصحا پندم مده کز دست رفته اختیار
گر نیم پیش تو باشد دل بجائی دیگرست

رو طبیبا از سر بالین من زحمت مکش
زانکه بیمار غمم او را دوائی دیگرست

بر سر کوی غمم او هر زمان از گوشه
ناله و افغان بود کان مبتلائی دیگرست

مشکلم هر فیلسوفی کی تواند حل کند
زانکه در معنی مرا مشکل کشائی دیگرست

بر سر خوان عطای او ز روی مرحمت
هر زمان هر بی نوای را نوائی دیگرست

هو و ها می کن ز شوق یار خود ای قطب دین
دمبدم در کوی جانان هو و هائی دیگرست

یا رب آن دلبر جانی گرانمایه کجاست
در همه بحر و بر از فتنهٔ عشقش غوغاست

در بدر خلق جهان در طلبش روز و شب اند
که دو عالم پر از و باشد و او ناپیداست

هست نزدیکتر آن یار بما از رگ جان
ما ازو غافل و نظرگه او در دل ماست

بگذر از عالم فانی و منه دل بر وی
چه کنی تکیه برین عمر که بر باد هواست

غیر سودای غم عشق همه بند رهست
بند بر بند منه در ره دلبر که خطاست

دین و عقبی و این دار و مدار عالم
همه از حوصلهٔ نادرهٔ اهل صفاست

هر کسی رو بر هی دارد و چیزی طلبد
قطب دین خاک در خلوت مردان خداست

هر که در راه وصالش بسر پا رفته است
عاشقی باشد که اسمش با مسمی رفته است

عاشق آن نبود که در هستی گرو باشد تمام
عاشق آن باشد که جان او به یغما رفته است

پرتو انوار دیدارش به بیند بیگمان
هر کرا در راه معنی چشم دل وا رفته است

از وصال یار برخوردار باشد بی شکی
همچو قطره هر کسی کو محض دریا رفته است

فیض میگیرد دمادم از نگاه خویشتن ‌ ‌ ‌ از وجود خویشتن هرکس که یکتا رفته است
یک تجلی کرد بر طور و را صد پاره کرد ‌ ‌ ‌ عاشق بیچاره از جا زان تجلی رفته است

قطب دین پرواز کن سویش که هرکس رفت او
باز می آید ز کویش گرچه عنقا رفته است

دلبری دارم که رایم رای اوست ‌ ‌ ‌ درمیان جان شیرین جای اوست
هرکجا دارد سر شوریدگی ‌ ‌ ‌ در سر شوریده اش سودای اوست
هرکه دارد دیده بینندگی ‌ ‌ ‌ در درون دیده بینای اوست
چون نباشد هیچ جا خالی ازو ‌ ‌ ‌ در همه روی زمین غوغای اوست
بهر کار آید جهان را اینچنین ‌ ‌ ‌ پرتو حسن جهان آرای اوست
درجهان هرجا که زیبائی بود ‌ ‌ ‌ ذره از چهره زیبای اوست

دیده دیدی که شد مرآت او
قطب دین را دیده خاک پای اوست

از خودش هرکس که او را عار نیست ‌ ‌ ‌ از وصال یار برخوردار نیست
درد عالم زو سیه باشد نه سرخ ‌ ‌ ‌ دیده کو از غمش خونبار نیست
هست محروم از وصال او بخواب ‌ ‌ ‌ هرکه او را چشم دل بیدار نیست
غم مخور از خواری اغیار او ‌ ‌ ‌ هیچ گل نبود که او را خار نیست
تلخ باشد کام عاشق همچو زهر ‌ ‌ ‌ هرکسی را لذت دیدار نیست
وصل آن دلدار بیند بیحجاب ‌ ‌ ‌ هرکه زیر پرده پندار نیست

لاف از دانش مزن ای قطب دین

چون تیر

چون ترا از عقل و علم آثار نیست

در دل شب هر که او را دیدهٔ بیدار نیست — از فروغ چهرهٔ دلدار برخوردار نیست

سینه هر کس جراحت نیست از تیر غمش — درد آنکس کز شفای وصل او بیمار نیست

بر سر کویش کسی کو نیست دائم منتظر — در حریم وصل آن دلدار او را بار نیست

جان نثار یار کن گر بایدت دیدار او — تا کسی از خود نمیرد لائق دیدار نیست

هیچکس بی محنت و خواری نمی بیند وصال — نیست یک گل در جهان اندر که او را خار نیست

تا کسی فانی نمیگردد نه بیند وصل یار — عاشقانرا از وجود خویش زان آثار نیست

سر عشقش را مپرس ای مدعی از قطب دین
عاشق بیخویشتن را قوت گفتار نیست

نقش غیر از دل غم پرور من تا برخاست — نقش استاد ازل ملک وجودم آراست

آنچنان مست می ساقی باقی شده ام — که ندانم کیم و عاقل و هشیار کجاست

عقل و هوش و خرد و صبر مجوئید ز من — کین همه غارت عشقش شده و ناپیداست

گرچه رسوای جهانم بود غم اصلا — هر کجا عاشق مست ست بعالم رسواست

داده ام بود وجودت همه بر باد فنا — چون یقینم شده کآخر همه بر باد فناست

پای از سر نشناسم ز ظهور عشقت — ای خوشا دولت آنکس که چنین بی سر و پاست

قطب دین بر سر کویت ز ستمهای رقیب
نخوری غم سر موی که نگهدار خداست

انیس خلوت تاریک شام دلبر ماست — چه غم که سایهٔ لطفش مدام بر سر ماست

ز گفتگوی حسودان چه غم که حضرت پاک — ز لطف و رحمت خویش یار و دلبر ماست

چو مرغ دل بسوی حضرتش کند پرواز — حجاب کون و مکان جمله زیر شهپر ماست
بملک هر دو جهان لذتش برابر نیست — دمی که یار گرامی به در برابر ماست
در آن زمان که نقاب از جمال برفگند — فلک ز روی ارادت غلام و چاکر ماست
چو یار در دل تنگ آید و کند منزل — گشاده تر ز دو عالم دل محقر ماست

رموز عشق مگو قطب دین بخلق جهان
که اهل درد کنند اینچنین که باور ماست

جائیکه تو باشی دگری را اثری نیست — جان رفته بکوی تو ز تن را خبری نیست
آنکس که بکوی تو فرو رفت نیاید — آن مرتبه بی همت حب هنا نظری نیست
خواهم کنم ایثار تو جان در طلب تو — چون در ره وصلت به ازینم هنری نیست
باشد چو نکو یکدل و یکبار بهم خواب — زانروی مرا یار بجز تو دگری نیست
عشاق سر کوی تو هستند همه یکدل — چون در دل و در دیده بجز بی بصری نیست
افتاده ز گمراهی خود در چه ظلمت — آنکس که بکوی تو ورا راهبری نیست

ای قطب دین باغیر مرو در ره وصلش
کان یار مرا هیچ باغیار سری نیست

هر کرا بود وجود از عشق خوبان حال نیست — ابلهی باشد که او جز لشکر دجال نیست
قال را بگذار حالی آر در دست ار عاقلی — زانکه قرب حق همی دائم بقیل و قال نیست
هر کسی واقف نه از اسرار خداوندی مدام — واقف از اسرار حق جز مرد صاحب حال نیست
آدمی از بال همت میکند طیران بلی — کی کند پرواز سویش هر که او را بال نیست
گوی مقصد کی تواند برد از میدان عشق — هر کرا دنیا و عقبی در رهش پامال نیست

نیست نیکو دم زدن از بیخودی در عاشقی
هر کرا جام از می معشوق مالامال نیست

قطب دین دی نیاز از خاک راهش سر بر آ
عجز پیش آور که قرب حق بجاه و مال نیست

خالی از نشئهٔ ذوق تو سری نیست که نیست
کشتهٔ عشق تو در رهگذری نیست که نیست

سفری من کنم آنگه که تو باشی همراه
زانکه بی بدرقهٔ تو سفری نیست که نیست

بی تو کس کی بسلامت رسد اندر کعبه
که بهر گام دران ره خطری نیست که نیست

چونکه اندر طلبت جمله جگرها خون ست
خالی از خون جگر چشم تری نیست که نیست

پرتو حسن تو اند این همه خوبان جهان
لمعهٔ روی تو با سیمبری نیست که نیست

رو بهر کار نهد بی تو کس اندر عالم
هر کجا میرسد او را فری نیست که نیست

قطب دین جلوهٔ خوبان همه میدار دوست
زانکه بی جلوهٔ تو جلوه گری نیست که نیست

ما را ز عشق ماه وشان عاملی ست
بیگانه ایم از همه شان آشنا یکیست

ترسا که گفت الله سه باشد خلاف گفت
کافر بود هر آنکه نگوید خدا یکیست

نبود حجاب پیش هنرپروران عشق
در پیش اهل دیده زمین و سما یکیست

بیمار عشق را بطبیب احتیاج نیست
بیمار دار عاشق مسکین خدا یکیست

گر صادقی بهرزه مرو هر زمان رهی
باز آ ز هر رهی که صدق و صفا یکیست

روی نیاز بر در شاهان چه می نهی
چون ظاهرست در دو جهان پادشا یکیست

از هر طرف که هست بگردان روی خویش
ای قطب دین که قبلهٔ اهل دعا یکیست

دلی که آئینه دار جمال جانان ست	هزار بار به از مهر و مه درخشان ست
دلی که از مرض تیرگی خلاص نیافت	همیشه خسته و مجروح تیغ حرمان ست
زعرش مرتبه اش را بسی بلند بدان	درآن دلی که تجلی ذات سبحان ست
جهان ببرکت او قائم ست درگرداب	بظاهر ارچه بسی بی سر و سامان ست
بچشم کم منگر در گدای درد عشق	چرا که هردو جهانش بزیر فرمان ست
کلید گنج سعادت بدست اوست اگر	بکسوت بشری ظاهرش پریشان ست

غلام همت آن عارفست قطب الدین
که او چو قطره شده گم به بحر عرفان ست

مدتی شد که دلم مائل دیدار تو است	تن غم پرور من خسته و بیمار تو است
نیست خالی زنعمت ملک وجودم هرگز	جگرم خون شده و سینه ام افگار تو است
پرتوی دید زخورشید رخت تا دیدهٔ دل	صبر ازو رفته و چون ذره هوادار تو است
درد عشق تو چه دردیست که هرکس بخشید	تن باندوه تو دلدار گرفتار تو است
هرکه پا بر سر کوی تو باخلاص نهاد	محرم خاص شد و واقف اسرار تو است
هرکه بیند رخ خوب تو زشاه و درویش	دین و دنیا زکفش داده خریدار تو است

هرکسی را بجهان فکر جهانی باشد
قطب دین از دل و جان طالب رخسار تو است

عاشقان را همه دلها زغمت چون ریش ست	کیش هرکس که نباشد غم او بدکیش ست
آنست درویش که پایانش سر وصل تو است	ورندارد طلب وصل تو نادرویش ست
همره هستی خود کس نرسد در وصلت	راه وصل تو بر آنکس که رود بیخویش ست

جاهل اندیشهٔ فردای قیامت نه کند	دانکه اندیشه کند عاقل و خیراندیش ست
کار فردا بکن امروز غنیمت دان عمر	زاد و بر دار که این ره همه را در پیش ست
می غفلت زخم زلال جهان نوش مکن	زانکه هر نوش که باشد زپی آن نیش ست

دانی فردا که بود قطب دین مقبول خدا
زانکه امروز ورا درد ندامت پیش ست

کسی که حق نه پرستد زخود پریشان ست	کسیکه عشق نورزد مگر که شیطان ست
زفرق تا بقدم هر که غرق عشق شود	فنای عشق چو گردد کمال انسان ست
کسی زبی بصری عیب خویش نشناسد	هر آنکه عیب خودش دید اهل عرفان ست
ز تختهٔ دل خود نقش غیر دست بشوی	چرا که منزل آن دوست قلب انسان ست
خوش ست حال کسی کو بود بتو نزدیک	که هر که دور بود حال او پریشان ست
شوند کون و مکان دیده گر شود یارب	کسیکه کون و مکانش زیر فرمان ست

برد تو قطب دین سر زیر پای درویش ست
که در صفات خدا هر چه هست حیران ست

در دهر همچو من دگری خوار و زار نیست	وز زخم تیر عشق چو من دلفگار نیست
مقصود هر که هست بود در کنار او	جز طفل اشک هیچ مرا در کنار نیست
من خود بدرد کردم و او کرد خوب من	ما را ز یکدگر سر موی غبار نیست
آدم نباشد او بحقیقت که آدم ست	آنرا که درد عشق خداوندگار نیست
بی درد کس بمنزل جانان نمی رسد	جز درد رهبری بسر کوی یار نیست
هر کو نکرد ترک سر خود براه عشق	او را میان اهل فنا اعتبار نیست

انشین بگذشته و خدا جوی قطب دین
زانرو که گیر و دار جهان زاهدانه نیست

رهبری جز عشق در کوی تو نیست ‌ ‌ ‌ نیست عاشق هر که چون موی تو نیست
سرو بسیار ست آزاد در جهان ‌ ‌ ‌ لیک همچون قد دلجوی تو نیست
کی قبول افتد عبادت از کسی ‌ ‌ ‌ کو بجان آشفته خوی تو نیست
دور ماند از وصالت دمبدم ‌ ‌ ‌ هر که او را خانه پهلوی تو نیست
طاقها بسیار دیدم در جهان ‌ ‌ ‌ هیچ طاقی همچو ابروی تو نیست
بوی خوش بسیار باشد در جهان ‌ ‌ ‌ هیچ بوئی بهتر از بوی تو نیست

قطب دین بسیار دیده روی خوب
هیچ روئی چون گل روی تو نیست

چه آشناست بجز آنکه آشنای تو نیست ‌ ‌ ‌ چه مبتلاست بجز آنکه مبتلای تو نیست
مباد زنده و باشد بمرگ اولی تر ‌ ‌ ‌ کسیکه زندگی جانش از برای تو نیست
چو کلک صنع تو صورت کشید اشیارا ‌ ‌ ‌ توئی خدای همه کس کسی خدای تو نیست
کسی چگونه کند لیست از حقیقت تو ‌ ‌ ‌ چو هیچ جای نباشد تهی که جای تو نیست
زحسن ظاهر و باطن چو کور بیخبر ست ‌ ‌ ‌ کسیکه عاشق دیدار جانفزای تو نیست
زپای بنشین و بی زور پا براهش رو ‌ ‌ ‌ که رفتن ره وصلش بزور پای تو نیست

بگوید این سخن از روی صدق قطب الدین
هوا ست در سر او کاندران هوای تو نیست

آنرا که وصل یار دمادم میسر ست ‌ ‌ ‌ خاک درش بمرتبه از عرش برتر ست

بالانشین چرخ فلک باشد آنجناب ... وین طرفه تر بود که وی از ذره کمترست

در ملک جان او نبود غیر درد عشق ... یک ذره درد عشق به از ملک قیصرست

از ضرب تیغ عشق هر آنکو شهید نیست ... مردار میرود ز جهان گر سکندرست

زاهد به بستر عشق خدای نمی برد ... انکار بلکه میکند از بس مکدرست

محرم نمی شود بخدا زاهد حسود ... کی وصل یار دید که چون حلقه بر درست

از درد عشق هر که شود قطب دین ملول
هرگز وصال یار کی او را میسرست

سوخت جانم از غمت ای شاه خوبان الغیاث ... الغیاث از آتش جانسوز هجران الغیاث

غرقه بحر بلایم دست من گیر از کرم ... تا به بینم بار دیگر روی جانان الغیاث

بی جمالت نیست روشن کلبه احزان من ... ساز روشن کلبه ام ای شاه خوبان الغیاث

گردش دوران ندارد حالم فریادرس ... خود بده دادم مرا ای راحت جان الغیاث

دور چرخ بی وفایم از تو دور انداخته ... الغیاث از محنت بیدرد دوران الغیاث

ما و مجنون در غم عشقت دو یار همدمیم ... آمده بر درگه تو دادخواهان الغیاث

قطب دین را نیست در دل آرزوی غیر تو
تا بکی باشد ز هجران دیده گریان الغیاث

ایدوست گویمت سخن خویش زان مرنج ... بشنو حکایت من و از من بجان مرنج

باید کشید بار ملامت ز خاص و عام ... هر چیز گویمت که تو آنی ازان مرنج

بشنو نصیحت من اگر مرد طالبی ... از گفتگوی طعنه خلق و جهان مرنج

دشمن اگر هزار بدی با تو میکند ... او را بحق گذار تو اندر میان مرنج

قصد تو گر کنند خلائق به تیغ تیز — در حق گریز و از ستم دشمنان مرنج
تو بد مکن بهیچکس و شادمان بزی — با خود کنند هرچه کنند آن بدان مرنج

ای قطب دین حجاب ره دوست چون توئی
از خود برنج و از بدی انس و جان مرنج

ای خاک در تو بفرق سر تاج — محتاج تو هم غنی و محتاج
هستی وجود عاشقان را — گردی بکرشمهٔ تو تاراج
از دولت عشق تو دل من — چون بحر عمیق گشته مواج
از مملکت وجود عشقت — هر چند که بود کرد اخراج
خامه که زند دم از انا الحق — بر دار زنیش همچو حلاج

محتاج تو قطب دین نه تنهاست
باشد بتو کائنات محتاج

در رهش هر که کند هستی خود را تاراج — همچو دریا شود از ذوق دل او مواج
هر که در بزم وصالت بنشیند با او — خلق و عالم همه باشد بدعایش محتاج
هر که شد محرم اسرار کند سرش فاش — او سزا دار سر دار بود چون حلاج
هر کرا بردگی خویش کند آن دلبر — از شرف بر سر شاهان جهان گردد تاج
بر درش هر که نهد روی تظلم بزمین — سرش از زیر فلک میگذرد از معراج
بر در او مزدوری می خورد همچون مستان — لشکر غیر ز ملک دل خود کن اخراج

قطب دین در ره حق مرد که باشد دانی
آنکه در بحر غم دلبر خود شد مواج

دلا فکر سود و زیان چیست هیچ
مدار از زمین و زمان چیست هیچ

منه دل بسود و زیان جهان
که سود و زیان جهان چیست هیچ

بچشم بصارت به بین در دو کون
که غیر از خدا در جهان چیست هیچ

همه اوست در دیدهٔ اهل دید
دگر نقش کون و مکان چیست هیچ

نباشد جهان را بقای بدان
انانیت خواجگان چیست هیچ

شناسای خود باش ای قطب دین
شناسائی این و آن چیست هیچ

هر کس که روی دوست به بیند علی الصباح
آن روز را ز عمر شمار و علی الفلاح

از بهر وصل دوست جهان را طلاق ده
زالیست پیر و هر پرورش کن از نکاح

ما بنده ایم هر چه کند یار حاکم ست
بیرون نمی رویم سر موی از صلاح

عمریست خانه روبی دل میکنم بیا
کز بهر مقدم تو دلم یافت انشراح

جانان بیا بمردمک دیده جای کن
تا کے کنم ز مهر تو دل توا فتراح

ما را بکش که از سر اخلاص خون خویش
کردیم با سگان سر کوی تو مباح

چون قطب دین ز خیل غلامان دوست
از روی لطف در قدح او بریز راح

آنی که حاصل از تو شود مدعای روح
در پرتو جمال تو باشد بقای روح

هر جا که مشکلی بر بست روح را فتد
باشی ز لطف خویش تو مشکلکشای روح

چون فیض بخش هر چه بود در جهان توئی
باشد ز فیضهای تو هر دم جلای روح

باشد غریب روح بملک وجود ما
سوی خودش بخوان که توئی آشنای روح

در بارگاه آدم خاکی ملائکه / کردند سجده جمله در از برای روح
ای نفس دور مانده ز حق ترک مکر گیر / در راه دوست مکر تو شد بند پای روح
از روح قطب دین ز تو پرسد اگر کسی / بر گو که نیست امر خدای روح

تا چند نهان کنی ز ما رخ / بنمای بما خدای را رخ
رخ چند نهفته داری از شرم / بنمای ز پردهٔ حیا رخ
گویند وفا گلی ندارد / از روی وفا بمن نما رخ
هر چند رقیب روسیه گفت / کای مه منمای با گدا رخ
تو عهد وفای خویش مگذار / پنهان ز همه نما جدا رخ
منمای نگار من خند را / باید عیان مدعا رخ
میباش ز چشم غیر نهان / ای گل منمای با صبا رخ
صد شکر که قطب دین نهاده / بر خاک در تو بی ریا رخ

هر کسی بر سر کوی تو معظم نشود / در حریم حرمت محرم و همدم نشود
نتواند که کند در رخ خوب تو نگاه / هر که او در دل شب دیده پر از نم نشود
هر که از آتش عشقت تن خود را نگداخت / دلش از لمعهٔ رخسار تو خرم نشود
هر که افگار نباشد دلش از تیغ غمت / دل غمدیدهٔ او لائق مرهم نشود
هر که از روز ازل راندهٔ درگاه تو شد / عمرها سعی کند عیسی مریم نشود
هر که زنگار طبیعت ز دل خود نبرد / همچو خورشید درخشندهٔ عالم نشود

قطب دین دار کسی کز غم عشقت بگداخت
پیش خورشید جمال تو بگرم نشود

هر که از خویشتن فنا باشد
با خدای خود آشنا باشد

هیچ شو تا بهایت افزاید
هر که شد هیچ با بها باشد

عاشقان را نشانهٔ دگرست
عاشق از مردمان جدا باشد

گر بظاهر به قبله آرد روی
قبلهٔ باطنش خدا باشد

بر درش بهر رستگاری خلق
کار او دائما دعا باشد

با دلیلی براه کعبهٔ وصل
هر که رفت است رهنما باشد

داروی درد درد عشق بود
بهر بی درد کی دوا باشد

نیست از حال قطب دین آگاه
هر که با غیر آشنا باشد

هر گاه دوست در دل عاشق نظر کند
مانند کیمیا مس قلبش چو زر کند

در جان عاشقش نهد اسرار خویش را
وانگه بهر دو کون ورا معتبر کند

هر آه آتشین که کند عاشق از درون
چون تیر ناوکیست که در سنگ اثر کند

رمزی اگر بکوه بگویند ز سر عشق
خود را از ذوق شوق تو زیر و زبر کند

عاشق کسی بود که ز سودای عشق تو
سودای غیر را همه از سر بدر کند

بیدرد باشد آنکه ورا نیست درد تو
افسوس زانکه غیر تو فکر دگر کند

در خیال آنکه زامروز قطب دین
غیر از غم تو از همه قطع نظر کند

چو طوطی مرغ دل گویا شکر خوردن هنر دارد — که هردم جانب کوی تو پرواز دگر دارد

کسی تا نگذرد از خود بکلی در ره معنی — نمیگردد خبردار از تو تا خود را خبر دارد

سر از پا ساز و پا از سر براه کعبهٔ وصلش — که کس وصلش نه بیند تا خبر از پا و سر دارد

ز صورت بگذر و معنی بدست آور اگر فردی — که دیدارش نه بیند هر که چشم او بصر دارد

سر موی ز هستی تا کسی دارد از آن دور است — نه بیند تا فنای خویش در معنی خطر دارد

فنای بحر معنی گرد و ز خود دم مزن هرگز — که غواصی کند آنکس که او ذوق گهر دارد

ندارد قطب دین غیر از حدیث عاشقی هرگز
چنین کز دفتر دل حرف عشق او نه بر دارد

همه بیدلان که روی دلارام دیده اند — از هر دو کون دست بکلی کشیده اند

آسان ندیده اند جمال حبیب خویش — جان داده اند و شربت وصلش چشیده اند

تا دست از وجود بکلی بشسته اند — خود را به یار همدم محرم بدیده اند

دانسته اند در دو جهان جز خدای نیست — او را از آن ز هر دو جهان برگزیده اند

پروانه دار سوخته اند جمله بال خویش — وآنگه ببال او ببوی او پریده اند

گشتند متصف بصفتهای یار خویش — زان رو همه بخصلت نیکو حمیده اند

بگذر ز خویش قطب دین زانرو که عاشقان
از خود رهیده اند و بیار آرمیده اند

مدان که قیمت خرمهره چون گهر باشد — نه هر که بی بصر افتاد چون نظر باشد

مجو ز هر صدفی گوهری که نایاب است — چه میکنی صدفی را که بی گهر باشد

فنای عشق ندارد خبر ز هستی خویش — فنا نباشد اگر از خودش خبر باشد

دران زمان که بدلبر یکی شود عاشق / بهر چه در نگرد یار در نظر باشد
فرشتگان بدر و نهند روی نیاز / دمی که در نظرش یار جلوه گر باشد
کسیکه از شرف بندگیش یافت شرف / بهر کجا که رود شاه بحر و بر باشد

ز خویش تا نشود قطب دین کسی فانی
بدانکه از خطر مرگ در خطر باشد

در هر مقام جلوهٔ آن نازنین بود / آنجا همیشه روح من اندوهگین بود
چون دوست پرده بر فگند از جمال خویش / بهتر ز بادشاهی روی زمین بود
دون همت است معرفت او درست نیست / آن را که روی دل بسوی حور عین بود
سالک وجود خویش بسوزد مثال شمع / در مجلسی که دوست بدو همنشین بود
بهر نثار جان بکف دوست من به بین / تیغی که تحفهٔ من درویش این بود
شبها بروز آورم از درد اشتیاق / آری طریق عاشق صادق همین بود

از سوز عشق سوخته دل و جان قطب دین
بنگر چگونه آه دلش آتشین بود

اگر از حریم خود آن یار نازنین بدر آید / هزار عاشق دل خسته از کمین بدر آید
ز زیر پرده اگر دلبرم جمال بنماید / ز جان بنده آواز آفرین بدر آید
نظر باهل قبول ار کند بگوشهٔ چشم / هزار مردهٔ صد ساله از زمین بدر آید
ز لمعهٔ رخش ار پرتوی بکوه افتد / هزار لاله بدل داغ آتشین بدر آید
اساس جاه و جلالی به بیند از مردان / شود قلندر و از تخت و ز نگین بدر آید
دگر طلب کند از بهر تحفه جان کسی / اگرچه خضر بود جان در آستین بدر آید

کند چو کلک قضایش ز دین بکفر اشارت
ز دین خویش همان لحظه قطب دین بدر آید

صبا از کوی آن دلدار مشکین بار می آید — که از انفاس او بوی خوش دلدار می آید
دمادم چون زیاده میشود بوی خوش دلبر — نسیمش به ازان هر بار از هر بار می آید
ازان جاندار راره نیست در بزم وصال او — که آن سلطان خوبان جهان خونخوار می آید
ازان در خواب نگذارند مردان مردم دیده — که آن دلبر درون دیده بیدار می آید
رود در گوشه روی خویشتن از غیر بر بندد — کسی کو از وصال یار برخوردار می آید
نشنوده هر که خوانده رو بهر دیوار و در آرد — به بین بانگش چسان از هر در و دیوار می آید

مترس از تیر دشمن قطب دین گر بر سرت بارد
که هر جا گنج باشد بر سر آن مار می آید

یارب آن دلبر جانی ز کجا می آید — که ز انفاس خوشش بوی وفا می آید
دلربائیست که بسیار ربوده دلها — حالیا تیر بقصد دل ما می آید
بر درای خواجه و بر مسند عزت بنشین — کان دلارام بمجلس گه ما می آید
زاهدا رو بفراغت بنشین در خلوت — زانکه بر سینه ما تیر بلا می آید
زهد ورزیدن و نفی می و ساغر کردن — زین تعصب بخدا بوی ریا می آید
زنگ بردار ز آئینه که آن جان جهان — بتماشای دل اهل صفا می آید

قطب دین بر سر کویش ز جفاهای رقیب
دل منه زانکه بتقدیر خدا می آید

دوش آورد این صبا بوی نگو آن هر چه بود — گر نسیمش صد گره از سینه جانم گشود

از سر زلفین جانان برد گویا نکهتی — کاینچنین دیوانه ام گرد مرا از من ربود
آتشی در من زدی و سوختی جان مرا — همچو آتش گشتم و آتش نه در ملک وجود
من برفتم در کنار دیار آمد در میان — در مشام جان رسان بوی ازان گلزار بود
جان شیرین میدهم بهر خدا بار دگر — بر سر بالین بیا او ردی خود بنمای زود
زاهدا من دُرد نوش بادهٔ رندان شدم — تو برو تقوی گزین ای زاهد خشک و حسود

قطب دین سان بیند اندر آئنه دیدار یار
هر که از آئینهٔ دل زنگ هستی را زدود

صاحبدلی اگر نظری سوی ما کند — مس وجود ما ز نظر کیمیا کند
خاک رهش ملائکه در دیده ها کشند — بر آستان اهل دلی هر که جا کند
اندر نماز هر که به بیند جمال دوست — فتوی همیدهم که نمازش قضا کند
خوشحال آنکه قبلهٔ جانش جمال او — واندر نماز خویش بدو اقتدا کند
عاشق که بوی او شنود مست میشود — دانی تو روی او که به بیند چها کند
عاشق نباشد آنکه کند پیرهن قبا — باید ز شوق پیرهن جا قبا کند

دانی که کیست زندهٔ جاوید قطب دین
آنکس که خویش را بخدا آشنا کند

کسی کو را سحر از در جانان دیده تر باشد — به از طاعات بیدردی که بی آه سحر باشد
بدین چشمی که دارد کس نه بیند روی جانان را — کسی کو روی او بیند درا چشمی دگر باشد
بمی سجاده بفروش و بزن تسبیح را آتش — بدین راه و روش میرو حدیثم مختصر باشد
نباشد مذهب و ملت بغیر از عشق مستان را — حدیث وعظ افسرده درینجا دردسر باشد

مجوای زاهد خود بین مقام و منزل عاشق … که منزلگاه آن رندان سوا از بحر و بر باشد

نشان بی نشانی را اگر خواهی اعد ایر بس … که گویائی خمو شست و دو نوش بیخبر باشد

درین ره دست و پائی زن و خون جگر میخور … که قوت عاشقان کوی او خون جگر باشد

حدیث قطب دین را هر کسی کی پی تواند برد … کسی این در تواند سفت کز حق بهره ور باشد

آن ماه عالم آرا گر ز آسمان بر آید … نورش چو آفتابست کز ملک جان بر آید

بر خاک عاشق او زد پرتوی گر افتد … یا بد حیات خضری باقی بآن بر آید

از زیر پرده یارم گر روی خود نماید … بر گوشه آه و افغان از مردمان بر آید

یا بد رهی بکویش گر شاه هفت کشور … گردد گدای کویش در خانمان بر آید

گر زاهدان خودبین و بیرتوی به بینند … آه و خروش و افغان از عاشقان بر آید

دیدار گر نماید یک ره بخلق و عالم … جان عزیز بشیک از انس و جان بر آید

از قطب دین گر آن یار جان عزیز خواهد … بی فکر و بی تامل فی الحال زان بر آید

دمی که آتش عشقش ز جان علم میزد … نبود جانی و جانم ز عشق دم میزد

دمی که غرقه دریای او بدم آدم … هنوز خیمه بسر منزل عدم میزد

بزیر پرده نهان بود سر عشق هنوز … که جان بحضرت جانان دم از قدم میزد

در آن زمان که من و او بهم بدیم آنجا … زبان جان دم تو حیله دم بدم میزد

مجو دیگر سخن از حرف عشق در دو جهان … که دست غیب بنام من این قلم میزد

نداشت قالب من تاب آن زمان کاتش … هر دمی خود ز حسد دست از الم میزد

چو محرم جانان گشت قطب الدین
جدا از خود دم توحید در حرم میزد

چون هیچ آفریده جهان زابتلا ندید	زین زال بیوفا بهر سوئے وفا ندید
بیمار درد عشق خدا شو که هیچکس	بیمار تا نگشت ز دردی دوا ندید
باشد عدوی مرد خدا دشمن خدا	چون کس خدا ز غیر جدا از خدا ندید
منکر مباش کز تن دشمن به تیغ شان	گشتند جدا بسے سر کس تیغ را ندید
اهل نفاق شان بسے دیدم سیاه بخت	باشد گواه حق که چو او کس گوا ندید
خود را نشان تیر دعا شان مکن که کس	تیر دعای گوشه نشینان خطا ندید

ای قطب دین تو خاک ره دوستان حق
در دیده کش که کس به از آن توتیا ندید

بدل چون درد عشقش مژده دیدار می آرد	نهال محنتم بار محبت بار مے آرد
تنے کو میزند بر زاهدان دم استغفار	مرا از زهد هر دم بار استغفار می آرد
بخود کے سر عشق یار خود را فاش میسازم	زبان را درد عشق یار در گفتار می آرد
رموز عشق جانان را زبان جان ار گوید	چه غواصیست کز دریا در شهوار می آرد
چو بلبل ناله و زاری کند عاشق مکن عیبش	که درد او را چنان بر ناله‌ها زار می آرد
بجان گشتم غلام عارفی کز خویش بیخویش است	که او تاب فروغ چهرهٔ آن یار می آرد

ز نجد قطب دین زانکار منکر ذره معنی
که قهرش منکران را بر سر انکار می آرد

دلربائی که نظر در همه اشیا میکرد	غائبانه نظر لطف سو ما میکرد

بیگمان بال و پر جمله ملایک میسوخت
گر بر ایشان همه یک راه تجلا میکرد

از تر و خشک دو عالم اثری کی میماند
آتش عشقش اگر جای بهرجا میکرد

آن نگار از دل ما آئینه میساخت نخست
چهرهٔ خویش درآئینه تماشا میکرد

چون نو اشید درین ور رخش حیرانم
که چرا وعدهٔ دیدار بفردا میکرد

آنکه از قدرت خود صورتها نقش کشید
خویشتن را که نهان بود هویدا میکرد

قطب دین سر دو عالم بگل ماست نهان
گر بدی جم طلب جام خود از ما میکرد

جانان ز زیر پرده رخ خویش کن پدید
کز فرقت وصال تو جانم بلب رسید

هنگام آنست تا نظری سوی من کنی
خوش آنکه مرد و شربت وصل ترا چشید

مردار میرود ز جهان همچو گاو و خر
هر کس ز خنجر غم عشقت نشد شهید

کس با تعلقات رخ خوب تو ندید
بیند جمال خوب تو هر کو ز خود رمید

پرواز نیست سوی تو مرغان سدره را
آدم ببال همت خود سوی تو پرید

درهای بسته را همه باشد کلید لیک
عشق ست بارگاه وصال ترا کلید

هر جا که عاشقیست بمعشوق همدم ست
تا قطب دین بدید ترا خویش را ندید

هر که او را بجهان دیدهٔ اعمی باشد
نزد اهل سخنان ناقص و رسوا باشد

نه کند فهم سخن چون دل او تیره بود
داند آنکس که دلش روشن و بینا باشد

نیست تعریف ز زلف و خط و خال بتان
سر بسر زلف خدای همه اشیا باشد

آنکه او را نه زنی باشد و نی فرزندے
واحد و فرد خدائیست که یکتا باشد

عاقل از ہر سخنے بہرہ و حظے دارد
جاہل از ہر سخنے بر سر غوغا باشد
عاشقان را برہ عشق دلیلی باشد
زانکہ افشای وی از عالم بالا باشد
ہر کسے رو بدری دارد و چیزی طلبد
قطب دین در طلبش بر در دلہا باشد

روزی کہ دوست رشتہ جانم گرفتہ بود
عاشق بُدم تہمت آنم گرفتہ بود
میخواست تاب طاقت دیدارش آورم
در جان نشستہ بود و عنانم گرفتہ بود
از بہر آنکہ فاش نسازم رموز عشق
جان را سر و درد داد و زبانم گرفتہ بود
میخواست چشم غیر نہ بیند جمال او
سر تا قدم چو روح روانم گرفتہ بود
محرم نبود عقل و خرد در حریم وصل
بیخویش دست و والہ ازانم گرفتہ بود
روزے کہ یار بار امانت ہمی سپرد
کس را این ندید ازانم گرفتہ بود
گفتا کہ کیستی تو بگو قطب دین بمن
گفتم کہ بندہ ات بہمانم گرفتہ بود

روزی کہ روح تا قفس خاک گو نبود
ادرا بغیر یار کسے زور و بر نبود
روزیکہ سر عشق ہمیگفت می شنید
یک شمہ در دو کون ازین گفتگو نبود
آنجا کہ عکس یار در آئینہ می نمود
چندین حجب برشتہ ہستی ز تو نبود
زان مے کہ مستی آورد و عقل را برد
ادرا بہیچ چیز دگر انس و خو نبود
روزیکہ دید دیدہ جان روی یار خویش
ز نگار ہستیت سر مو در و بر نبود
رنگی کہ بوی معنی یکرنگے آورد
جز وی بہیچ چیز از و رنگ و بو نبود
روح تو بود طالب دیدار قطب دین

تن را چو حد و زهرهٔ آن گفتگو نبود

عرق که بر رخ آن ماه روی ساده بود / چو برگ گل که برو شبنمی فتاده بود

بقد یار من ای سرو کردهٔ تقلید / زپا نشین اگرت این هوس اراده بود

دلم بماه وشان زان نمیشود مائل / که یار من ز همه مهوشان زیاده بود

بآب چشمهٔ حیوانش احتیاجی نیست / هر که روی بخاک درش فتاده بود

عنان همت من میکشد بدرگه او / که در بروی اسیران او گشاده بود

مجوی عقل و خرد ناصحا ز قطب الدین / دمی که دلبرش اندر نظر ستاده بود

هر که خط نیستی در خود کشید / بیگمان دیدار یار خویش دید

زندهٔ جاوید میدانی که کیست / آنکه اندر راه جانان شد شهید

کیست میدانی تو گویائی خموش / هر که دارد با غمش گفت و شنید

هر که خواهد مرد این میدان شود / هر زمان میبایدش جانی جدید

گنج مقصود ار همی خواهد کسی / نیستی آمد در آن را کلید

بی حجب بیند جمال یار خویش / پردهٔ پند از خود هر کس درید

قطب دین گر وصل دلبر بایدت / رو تو پنهان شو که او گردد پدید

باز جانم آرزوی وصل جانان میکند / خانهٔ بود وجود خویش ویران میکند

مدتی گو مرغ دل اندر قفس آرام داشت / سوی بزم وصل دلبر باز طیران میکند

ناصحا پندم مده گر آه و افغان میکنم / تو چه دانی آنچه درد عشق با جان میکند

هر کرا بوی از آن جانان رسیده در مشام — بر سر کویش فغان چون عندلیبان میکند
از خودت بیرون قدم زن تا روی آن راه رو — بیخودی این راه را بر مرد آسان میکند
نیم شب برخیز و عرض حال خود کن پیش دوست — درد دل شب خود علاج دردمندان میکند
قطب دین ذکر حبیب خویش میگو روز و شب — زانکه ذکرش سالکان را اهل عرفان میکند

باز جانم دم ز عشق دلربائی میزند — خیمه در کوی حبیب جانفزائی میزند
می ز جام وحدت ساقی باقی میخورد — زان سبب از بیخودیها هو وهائی میزند
گشته فارغ از خود و از غیر خود دیوانه وار — دم ز بزم وصل یار آشنائی میزند
باش حاضر سالکان نازنین در هر سحر — بر سر خوان وصال خود صلائی میزند
رو گدای درگه او شو که از روی کرم — سکه دولت بنام هر گدائی میزند
در نگر در مفلسی آن کوی گز دارستگی — بر سر تخت سلیمان پشت پائی میزند
قطب دین در جست و جوی گوهر نایاب خویش — در میان لجه غم دست و پائی میزند

آتش عشقش دمادم شعله در جان میزند — همچنان عاشق دم از دیدار جانان میزند
عاشقان را راحتی بهتر ز درد عشق نیست — مدعی باشد هر آنکو دم ز درمان میزند
در بیابان وصالش مست او از بیخودی — پای خود را بر سر خار مغیلان میزند
هر که روزی پرتوی از روی جانان دیده است — طعنه امروز بر خورشید تابان میزند
قطب دین را نیست پروا گر کسی در عشق یار — داستان عشق دلبر را به مستان میزند

چو از کلک قضا خط غم و محنت فرو ریزد — بعالم هر کجا اهل دلی بیند برو ریزد
بتقتل خویش دل بنهاده ام در کوی آن دلبر — که خون هر که از تیغش فرو ریزد نکو ریزد
زمستی بر سر کویش مکن عیبم که آن ساقی — بکامم هر زمان از چشم وحدت یک سبو ریزد
خدایا بی نیازم کن ز غیر خویش میپسندم — که آب آبروی من به پیش کسان چون آب جو ریزد
مشو منعم در هر رنگی که بینی در ره جانان — که رنگ روی عشاق درش این رنگ و بو ریزد
زبان بربند قطب الدین ز اسرار خداوندی — که خون عاشقان در کوی او زین گفتگو ریزد

دردیست در دلم که بدرمان نمیرسد — راهیست پیش من که بپایان نمیرسد
یعقوب وار دیده براهش سفید شد — وز مصر قاصدی سوی کنعان نمیرسد
بر خاک آستانش فرو ریز چشم تر — گاهی به آب دیده گریان نمیرسد
خواهم ز مهر یار کنم چاک پیرهن — از ضعف دست من بگریبان نمیرسد
بیچاره پرید طائر روحم بکوی دوست — اما بوصل دوست بطیران نمیرسد
ای قطب دین تو بیشتر از مرگ خود بمیر — کس پیش یار خویش چو با جان نمیرسد

خوش بود حال کسی کان چو تو یاری دارد — نخورد غم که مثال تو نگاری دارد
نه کند از غم دوران سر مو اندیشه — هر که چون سایهٔ لطف تو حصاری دارد
اگر بسی سال بماند نرسد در وصلت — هر که غیر از غم اندوه تو کاری دارد
بروای خواجه که جانبازنه در رهٔ عشق — آن پری بر سر کویش ز تو عاری دارد
سوخت پروانه صفت قطب دین از آتش عشق

چون نسوزد که چو تو طرفه نگاری دارد

ز آنرو که راه ما سر کوی فنا بود / پایان راه ما بحقیقت خدا بود
حاجی ره حجاز زد و ما ره خدا / می دان که راه ما نجدا از وجدا بود
امروز کوس عشق چو بر نام ما زنند / عالم پر از صدای هیا هوا بود
شرم آیدم ز گشت گلستان لاله زار / چون دیده بر جمال دلارام وا بود
ما را چو هست کشته بشمشیر عشق کرد / ما را مگوی مرده که از وی بقا بود
امروز دولتی که ز عشقش میسر است / یارب دگر ز گردش دوران کجا بود

هر کس چو قطب دین گذرد از وجود خویش
از راه بیخودی بخدا آشنا بود

نو بهار آمد و آفاق معطر دارد / گل شگفت و چمن و باغ منور دارد
بوی یار می شنوم از همه اطراف جهان / هیچ بوی به از آن نیست که دلبر دارد
جذبهٔ عشق مرا بر سر کویش آورد / کیست کو بهتر ازین هادی و رهبر دارد
هست بسیار در آن کوی اگر عاشق لیک / همچو من عاشق دلسوخته کمتر دارد
عاشقان سر کو را تو مخوان مفلس کوی / بر سر از سلطنت عشق وی افسر دارد
دور افتاده ام از گردش ایام از وی / چه ستمهاست که این چرخ ستمگر دارد

قطب دین تا شده خاک در میخانهٔ عشق
ننگ از ملک سلیمان و سکندر دارد

دلبر رسید و هستی ما را ز ما کشید / وز روی خویش پردهٔ شرم و حیا کشید
بنمود روی خویش و ز ما برده عقل و هوش / وز تیغ عشق بر دل ما زخمها کشید

یارب چہ مظہری کہ ز روی تو پرتوے
ہر کس کہ دید رخت بکوے فنا کشید

یک قطرہ از شراب وصال تو ہر کہ خورد
سرمست وار بین کہ چسان نغرہا کشید

بر خاک آستان تو ہر کس کہ رو نہاد
کحل بصر ز خاک تو در دیدہا کشید

ہر کس کہ دید وصل تو در خلوت دلش
قانع شد و ز ہر دو جہان پای وا کشید

چون دید قطب دین کہ حجاب تو خویش بود
از ہستی وجود خودش دست وا کشید

بر ما چو دوست آید و تیغ فنا زند
از عشق خویش آتش در جان ما زند

صاحبدلی کہ کشتۂ شمشیر عشق گشت
می دان یقین کہ خیمہ بملک بقا زند

کروبیان صدہ ندارند درد عشق
جبریل گے بدرگہ مولا نوا زند

ہر یک ملائکہ بمقام خود اند بند
آدم قدم ز روی شرف بر ہوا زند

آہ درون عاشق انا لست کارگر
کز نور عشق ملک وجودش جلا زند

زاہد برو کہ در دل تو درد عشق نیست
عاشق کسی ست کو بجہان پشت پا زند

قابل کسے بود کہ بملک وجود خویش
سرہاے سرکشان بدم تیغ لا زند

پنہان شد از وجود خودش قطب دین تمام
کو عاشقے کہ خیمہ بہ پہلوے ما زند

ہر کہ او را آرزوی دیدن یارے بود
باید آنرا دائما چشمے گہربارے بود

عاشق صادق نباشد بلکہ باشد مدعی
غیر فکر دلبر خود ہر کہ را کارے بود

ماندہ ہمچون مگس ہر چند زین در باز آ
از مگس کمتر درین رہ کمترین عاری بود

ای خوی دیدار امکش از گویش از جور رقیب
نیک بنگر ہر کجا گنجیست با مارے بود

بر سر کوی حبیب خود مترس از بیم غیر	نیست عاشق هر که او در بیم ز اغیاری بود
چون بود زنار باطن خود ببسته بی گمان	زیر خرقه زاهد آن را طرفه زناری بود

قطب دین گر عاشقی کو نالهای زار تو
عاشق آن باشد که آنرا ناله زاری بود

آنها که دمادم بجمالش نگرانند	آن باخبران جمله ز خود بیخبرانند
آن قوم ز جمعیت باطن همه فرداند	از خویش نهان گشته و در وی نگرانند
صیقل زده اند آئینه روشن خود را	کی تیره و تاریک مثال دگرانند
آن یار گرانمایه که در پردهٔ نازست	آن قوم دمادم همگی پرده درانند
آنها که فنا گشته اند از خود بتمامی	در راه حقیقت همه صاحب نظرانند
جمعی که ندیدند رخ او ز کثافت	حیوان صفتانند و عجب بی بصرانند

ای قطب دین از پردهٔ پندار برون آی
زان رو که درین پرده همه بیخبرانند

آن جاهلی که غیبت درویش میکند	در پیش آئینه صفت خویش میکند
انکار اهل فقر مکن زانکه مصطفی	از روی صدق فخر بدرویش میکند
آئینه تو هر که نهد پیش چشم خویش	بینائیش از آنکه بود بیش میکند
هر کس که جنگ کرد بنفس خبیث خویش	خود را اگر چه پس بود او پیش میکند
انکار اهل دل مکن ای دوست گفتمت	چون نفی اهل دل همه بدکیش میکند
دارد خدا چو جاے بجاو سرای دل	ایذای هر کسی که دلی ریش میکند

ای قطب دین منال ز اندیشهٔ رقیب

دائم خدای فکر بد اندیشش میکند

جماعتی که رخ یار در نظر دارند — بغیر دیده سر دیده دگر دارند

نهان شده همه در بحر عشق تا با سر — تمام عشق شده کی ز خود خبر دارند

زمین همت خود رفته اند تا بر دوست — ز نخل همت خود دمبدم ثمر دارند

نشسته بر سر آن کوی لاابالی دار — ز بهر تیر غمش سینه را سپر دارند

اگرچه بر سر آن کو همی صاحب قرب اند — ولیکن از خطر بعد دیده تر دارند

سبک روان بیابان عشق قطب الدین
چنان روند که گوئے تمام بر دارند

تا چند سالکان سخن عاشقان کنند — کاری که گروه اند عزیزان همان کنند

فانی شوند جمله ز بود و جود خویش — بیخویش خویش را سوی جانان روان کنند

محرم نمیشوند بخلوتسرای یار — خود را ز خود دگر بتمامی نهان کنند

وصفش بصد زبان نتوانند شرح داد — بر تن اگر بهر سر موئے زبان کنند

ما طالبان جلوهٔ خوبان عالمیم — با ما حدیث جلوهٔ خوبان بیان کنند

ما را خلیده خار غم گلرخان بدل — با گلرخان حکایت این ناتوان کنند

گوید حدیث عشق بتان قطب دین مدام
باشد که طالبان سخنش داستان کنند

کو طالبی که نام ترا ورد جان کند — دل را برای تیر غم تو نشان کند

طالب کسی بود که درین کوی هر زمان — در جستجوی وصل تو ایثار جان کند

گر طالبی که بهر رضای تو ساعتی — ترک نشست و خاست ز خلوت جهان کند

افسوس

افسوس زانکه نیست درین دهر کاملے — تا در ره وصال تو ام امتحان کند
یارب کجاست سنگ محک در جهان که او — فرق طلای ما ز مس دیگران کند
نه کند کشائش دل من در جهان کسی — ما را عنایت تو مگر کامران کند

از حد گذشت محنت و اندوه قطب دین
آن را مگر فرخ رخت شادمان کند

از دل اهل وفا بوے خدا مے آید — بخدا گر ز دل او بوی وفا مے آید
چه روی جانب کعبه که ز روی اخلاص — آن بطوف دل ارباب صفا مے آید
بروای زاهد و در حلقه رندان بنشین — گر ز دم سرد تو بوے ریا مے آید
بنگر آن عاشق صادق که چسان از صدق — پیش تیغ ستمت بے سر و پا مے آید
هر کرا دیدهٔ دیدیست به بیند که چسان — یار هر لحظه درون دل ما مے آید
نازنینے که نهان بود پس پردهٔ راز — پرده بر داشته و چهره کشا مے آید

تا رسیده بسر کوی فنا قطب الدین
از چپ و راست برو تیر بلا مے آید

هر که آنرا بسر کوے تو منزل باشد — آخرش دیدن رخسار تو حاصل باشد
هر کرا لذت عشق تو نسوزد خرمن — لذت دولت دیدار تو مشکل باشد
چه سعادت به ازین در دو جهان می باید — پای هر کس بسر کوے تو در گل باشد
فارغ از هر دو جهان گشت ز غم شد آزاد — هر کرا درد غم عشق تو در دل باشد
زندهٔ هر دو جهان گردد و مرگش نبود — هر کرا مرغ دل از تیغ تو بسمل باشد
دولتے بهتر ازین نیست بعالم آنرا — که بعشاق سر کوے تو داخل باشد

قطب دین ز آتش جانسوز تو بنگر چسان
سوخت پروانہ صفت تا تو واصل باشد

روزی کہ یار از من بیدل جدا رود — دانی کہ بر دل من مسکین چہا رود
آنکس کہ روی یار ندیدہ بعمر خویش — باید کہ سر بسر رہ صدق وصفا رود
ہر تیرہ دل نہ لائق آن یار نازنین ست — لائق کسے بود کہ ز ہستی سوا رود
ہر نا قبول را نرسد لاف عاشقی — عاشق کسے بود کہ درین رہ فنا رود
غافل مباش یک نفس از ذکر یار خویش — میگوے ذکر او کہ ترا دیدہ وا رود
در راہ دوست درد جفا بایدت کشید — بے درد کس ندید کہ ادر اشفا رود

گوید رقیب قطب دین از کوے او برو
عاشق ز کوے دلبر جانی کجا رود

اسیر عشق بتان را بغم چہ کار بود — چرا کہ سود و زیانش خیال یار بود
دل خود از ہمہ فکر و خیال ببریدہ — خیال او ہمہ دیدار آن نگار بود
دلش یکی و خیالات او یکی باشد — کجا چو مردم دیگر دلش ہزار بود
ہمیشہ فارغ و وارستہ از جہان باشد — ز گرمی می معشوق بیقرار بود
خوش است عشق اگر یار با وفا بود — وفای ماہوشان را کی اعتبار بود
برو تو عاشق شیدے آن نگاری باش — کہ خوب و زشت جہان را بدو مدار بود

بکوے عشق دل قطب دین ز غم رستہ
ولے ز سوز غم عشق او فگار بود

چون اہل حال بر دو جہان آستین زنند — آنجا فرشتگان سر خود بر زمین زنند

آیند بیگمان همه گرد بیان عرشش
در مجلس سماع همه آفرین زنند

در دل چو یار جلوه کند جمله کائنات
بر خاک آستان سر نقش جبین زنند

خوش گفت بایزید که در جبه ام خداست
دانم که صوفیان نفس از ز آستین زنند

منکر مباش حال دل اهل شوق را
بباش بر حذر که نفس آتشین زنند

زاهد بماند در گرو از هستی وجود
عشاق کوس رحلت ملک یقین زنند

چون این طریق خاص سلسل به مصطفی ست
عشاق جنگ در روش قطب دین زنند

خیال عشق تو فارغ ازین و آنم کرد
فروغ روی تو وارسته از جهانم کرد

گداخت آتش عشق تو آنچنان تن را
که همچو موی میان تو ناتوانم کرد

خیال داشت غمت تا مرا کشد آخر
اراده که ورا بود آنچنانم کرد

به بین که سوز غم عشق تو چه کرد بمن
ز خویش غائب و رسوا ازین و آنم کرد

ز من ربود غمت عقل و فهم و مجنون کرد
میان خلق بدین عیب داستانم کرد

نشسته در پس زانوی غم بسی بودم
فروغ روی تو ناگاه شادمانم کرد

چشید شربت وصل تو دوش قطب الدین
چنانکه از خم وحدت سبو کشانم کرد

افتاده ام جدا از دیار ز یار خود
تا کی جفا کشم ز غم گلعذار خود

دلبر چو گنج جای بویرانه میکند
زیبسان بود که بنشینش اندر کنار خود

بی روی یار مایه و سودم یکی شده
دلگیر گشته ام دگر از کاروبار خود

من پای بند غربت و دلدار در وطن
عزم سفر کنم بسوی شهر یار خود

خدمت کنم بجان بسگ کوی آن نگار … بیدا بدین بهانه کنم اعتبار خود

تا چند قطب دین غم پنهان خوری دگر
پنهان مدار درد خود از غمگسار خود

زهستی وجود خویش هر کس گر فنا گردد … یقین دانم که با دلدار جانی آشنا گردد
کسی کو نیست عاشق بر جمال ماه رخساری … بدرد و محنت و بیداد و دوران مبتلا گردد
کسی کو در دل شبها بدرگاهش نالد بصد زاری … زوصل دلبر جانی همه دردش دوا گردد
مرو بر درگه دنیا پرست دون بیحاصل … که با او هر که همصحبت شود دور از خدا گردد
بیا رو بر در مردان حق نه از سر اخلاص … که مس قلب تو از یک نظرشان کیمیا گردد
کسی کو خدمت پیر طریقت میکند از جان … یقین دانم که اندر دین و دنیا بادشا گردد

کسی چون قطب دین با دلبر خود انس گیرد
مگر در راه معنی از وجود خود جدا گردد

دلدار رفت و خسته دلان را دوا نکرد … وز خود رقیب روسیه را جدا نکرد
گفتم که غیر من نبود همنشین کسی … کس بی رقیب پهلوی دلدار جا نکرد
هرگز دو یار همدم و همدل ندیده است … کاخر فلک بجور و ستم شان جدا نکرد
از خرمی و ذوق کسی خنده میکند … کاخر ز روی درد و الم گریه ها نکرد
دل در جهان مبند که بعهد و بی وفاست … زالیست پیر دهر که با کس وفا نکرد

ای قطب دین بغیر خدا دل بکس مده
خوش حال آنکه رشته دل از جدا نکرد

کسی کو یکزمان با دلبر خود همنشین باشد … بمعنی بهتر از سلطانی روی زمین باشد

زمین و آسمان نبود حجاب اندر ره آن سالک
که از نعلین فرق گرد او را بر جبین باشد

مباش اندر پی آزار عشاق سر کویش
که ایشان را دل شب ناله های آتشین باشد

همه کس در غم دنیا و دین خود بود لیکن
مرا در عشق آن دلبر نه دنیا و نه دین باشد

برو از خویشتن بگذر اگر دیدار میخواهی
که شرط رهروان کوی دلبر اینچنین باشد

برو کشور کشای عالم دل باش گر مردی
که اندر عالم دل صد هزاران شهر چین باشد

نباشد قطب دین را آرزوی غیر از معنی
که اندر دین و دنیا همدم اهل یقین باشد

دمبدم از درد و غم از دیده ام خون میرود
دارم اندر دل چنان دردی که افزون میرود

بسکه افگارست دل از تیغ تیز عشق یار
از قطره سیلاب چشمم همچو جیحون میرود

گه کشد آن یار گاهی زنده میسازد مرا
زین سبب هر لحظه ام حالی دگرگون میرود

زاهد از حالم بداند میشود زنار بند
عقل ار بانا نشیند همچو مجنون میرود

بسکه قطب الدین ز درد عشق نالد هر سحر
آه درد آلود او بالای گردون میرود

مرا تا از وصال دلبر خود یاد می آید
دلم خون میشود وز هجر در فریاد می آید

بسعی خود قبول طبع آن دلبر کسی نبود
قبول طبع آن دلدار ما در زاد می آید

برو ای سرو بستان از خجالت پشت خم کن
که آن دلدار من با قد چون شمشاد می آید

بیا ای عاشق و دلشاد بنشین بر سر کویش
که آن کشور کشای دلربا با داد می آید

چو جغدی بر سر کویش نشیند باز میگردد
مگس چون بر سر کویش رسد قناد می آید

کسی چون پرتوی از روی آن دلدار دریابد
فرشته بر درش بهر مبارکباد می آید

حدیث عشق هر کس بشنود وارسته میگردد
بگو ای قطب دین هر کس از و دلشاد می آید

در دم ای همنفسان دردی درمان مکنید / هر چه گویم بجز اغیر خدا آن مکنید
خوبرویان همه بینند پریشانی من / زلف خود بسته گزارید پریشان مکنید
همه چون بی بصر انند یقین میدانم / وصف و تعریف مه و مهر درخشان مکنید
عالمان چون ورق عشق نگردند از بر / پیش مجنون صفتان ترک دبستان مکنید
زاهدان وصف رخش را غلط چند کنید / چون ندیدید جمالش صفت آن مکنید

قطب دین خوش سخنی گفت یکی مست خراب
عاقلان نفی می و مشرب رندان مکنید

تا روی تو آئینه صاحب نظران شد / هر کس نظری داشت برویت نگران شد
تا گشت گل روی تو از پرده پدیدار / بلبل صفت عاشق برخت جامه دران شد
تا تیغ تو خونریزی عشاق کشیده / از کوی تو هر روز شهیدی گذران شد
هر گوشه که باری ز ملایک نه کشیدند / منصور روش کشته آن بار گران شد
آنها که خبر از غم عشق تو ندارند / دیدار تو کی لائق آن بیخبران شد
محرم نبود گوش کر از نغمه داود / کی گوهر اسرار تو در گوش گران شد

ای قطب دین امروز شده عاشق رویت
کز روز ازل بر رخ خوبت نگران شد

هر که از تیر غم عشق گرفتار آمد / در حریم حرمش واقف اسرار آمد
سر و پا که از خویش نهان شو که یقین / لشکر عشق درین بادیه خونخوار آمد

بحقیقت همه جا کرده ظهور آن دلبر — زانجهت عاشق دلخسته چو بیکار آید
هر که در راه طلب فانی مطلق گردید — بیگمان پردگی پردهٔ اسرار آید
عاشقی نیست که فارغ بود اندر رهش — در درا عاشق بیچاره طلبگار آید
قطب دین گشت نهان چونکه درآمد دلدار — زانکه پیش رخ دلبر ز خودش عار آید

لذت عشق هر آن بی سر و پائی که چشید — پای از هر دو جهان بر سر آن کوی کشید
دیدهٔ دل برخ یار هر آنکس که گشاد — بیخود از ذوق خوش جامهٔ جانرا بدرید
چون نیاورد ملک تاب وصالش بیشک — آدم خاک صفت بار امانت بکشید
هر که از خود نرهید دست نه بیند اورا — ای خوشا عاشق صادق که ز هستی برهید
قطب دین کیست درین راه بگو دولتمند — هر که تخم غم او در دل ویران پاشید

بر سر کوی محبت هر که ماوا میکند — عاقبت بر روی جانان دیده اش وا میکند
خانهٔ دل پاک کن از زنگ عصیان و دم — زانکه دلبر در دل پاکیزه ماوا میکند
گوید از معشوق فردا روی خود خواهم نمود — هست عاشق هر که او سر روز فردا میکند
پیشهٔ عاشق نباشد صبر و آرام و قرار — عاشق اندر عشق خود را زود رسوا میکند
عشق و رسوائی بهم چون شکر و شیر آمدند — در دل عاشق ملامت کی خودی جا میکند
کیمیای عشق بر هر مس قلبی گر رسد — چون زر پاکش خلاص از تیرگیها میکند
ز آتش عشقش بسوز ای قطب دین سر تا بپای — سوز عشقت آدمی را فرد و یکتا میکند

آتش عشق از دلم سر میزند — شعله از نه چرخ بر تر میزند
جذبهٔ عشقش در اقلیم وجود — آتش اندر خشک و تر در میزند
تا غم عشقش سیاه قلب ماست — همتم بر قلب قیصر میزند
در هوای کعبهٔ دیدار یار — در قفس مرغ دلم پر میزند
هر که او گردد گدای کوی عشق — طعنه بر ملک سکندر میزند
هر کرا آن دلبر جانی نواخت — دولتش انگشت بر در میزند

پرتوی تا دید قطب الدین ز دوست
طعنه بر خورشید خاور میزند

نقش رویت ز دلم صورت اغیار کشید — گر بد و نیک دو عالم سر مو نیست پدید
زندگیش نجدا باشد و ماند جاوید — هر کرا خنجر خونخوار تو اش ساخت شهید
همچو حیوان بجهان آمده و حیوان رفت — هر که از وسوسهٔ عشق تو از خود نرهید
پای هر کس که بکوی تو فرو رفت بگل — ماند آنجا و دگر از دو جهان پای کشید

قطب دین را چو نظر بر گل رویت افتاد
شادمان گشت و چو گل بلبل جوشش خندید

دیدهٔ هر کس که روزی بر جمال او فتاد — کی رود هرگز نشاط چهرهٔ خوبش ز یاد
هر چه باشد در سرش از دین و ز دنیا تمام — میرود بر باد زلفین پریشانش بباد
پرتوی روزی ز آن دلبر کسی کو دیده است — از جمال دیگری هرگز دل او کی کشاد
یا رب آن دلبر که می ریزد دمادم خون ما — در چنین عاشق کشی او را که باشد اوستاد
پیشهٔ دلدار جانان چون بود هر دم کشتن — عاشق بیچاره کی سر ولی بر خود نهاد

میکشد جور وجفاے محنت ایام را — بر امید آنکه روزی یار خواهد داد داد

با خیال یار دارد گفتگوها قطب دین — لیک چون بروی فتد چشمش رود بارش زیاد

مجردان طریقت جماعتے دگرند — که زنده اند ز یار و ز خویشتن بیخبرند

در آن مقام که شوند خرقه زآب شراب — لباس زاهد خود بین به نیم جو نخرند

برو بچشم حقارت مبین تو ایشان را — که خود بعالم معنی ستون بحر و برند

عزیز هر دو جهان آن جماعتند یقین — که در لباس بشر پے بکوی دوست برند

بر حرص جنت و دوزخ چه چشم شان باشد — بجست وجوے دلارام خویش در بدرند

برو گدای سر کوے آن جماعت باش — تو قطب دین که شهانرا بدهر تاج برند

هر که در بادیه عشق تو راهے دارد — بر سر از خسروی فقر کلاهے دارد

پشت او را نتواند که نهد کس بزمین — هر که او همچو توی پشت پناهی دارد

غافلند از رخ تو تیره دلان عالم — ای خوشا دیده که سوی تو نگاهی دارد

سرور ملک جهان ست گداے در تو — خوش گداییست که او همچو تو شاهی دارد

آمده گنج غم و درد گواه عاشق — عاشق روی تو هر گوشه گواهی دارد

محنت و درد و غم عشق سیاه دل ماست — ای خوش آنکس که چنین قلب سیاهی دارد

هر کرا پرتو رخسار تو بر رو نفتاد — بی جمال تو عجب روز سیاهی دارد

قطب دین از گنه کرده و ناکرده خویش — نخورد غم که مثال تو الهی دارد

مژدہ ای دل کہ صبا مژدہ دلدار آورد — از حریم حرمش وعدہ دیدار آورد

شام حرمان بسر آمد غم ہجران بگذشت — مرہمی بہر دل خستہ و افگار آورد

خواست دلبر کہ کند صورت خود در ظاہر — آدمی را ز کف خاک بدیدار آورد

خود شود عاشق و معشوق کند نام خود را — عاشقان را بہ بہانہ ہمہ در کار آورد

در ازل پرتو او بر دل غافل نفتاد — منکران را خود از انرو ز بانکار آورد

جلوہ کرد و نہان گشت قرار از ما برد — عاشقان را ہمہ زان جلوہ باقرار آورد

قطب دین ہرچہ کند یار کند بیشک ریب — ہر کہ دم زد دم او محنت و غم بار آورد

گدایان عشق از جہان رستہ اند — بمعنی ہمہ ز انس و جان رستہ اند

اسیران زلف پریشان یار — ز جمعیت این و آن رستہ اند

چنان محو رخسار یار خود اند — کہ از خویش و کون و مکان رستہ اند

ندارند غیر از غمِ عشق کار — ز فردوس و حور و جنان رستہ اند

فروغ رخ یار تا دیدہ اند — بدان زندہ اند و ز جان رستہ اند

فروزندہ اند آنچنان در شہود — تو گوئی کہ خود از میان رستہ اند

ز شعر خوش و دلکش قطب دین — اسیران عشق از جہان رستہ اند

ای بہجران غافل از یار چہ آئید — بہر رخ خود دادہ صلا یار بیائید

بر میفگند از رخ خود پردہ ولیکن — از بہر تماشای وی از خویش بر آئید

در پردہ عیان باشد و بی پردہ نہان ست — بینند اگر زنگ ز آئینہ زدائید

از جانب معشوق حجابی نبود لیک — هر جا که حجابی بود آن جمله شمائید
بینید رخ یار گر انمایه چو مردان — از خواب گران جمله اگر دیده کشائید
عهد ازل یار نسازید فراموش — غافل منشینید اگر اهل وفائید
وارسته شوید از خود و از ملک دو عالم — چون قطب دین گر طالب دیدار خدائید

پیش کسیکه عاشق اهل نظر بود — هر چیز غیر عشق بود درد سر بود
عشقست هر چه هست بدنیا و آخرت — واند کسیکه دلبرش اندر نظر بود
ایام بعد را نبود انتها ز خطر — هر کس که بیشتر خطرش بیشتر بود
در رهگذر هر آنکه فتد بر زمین چه باک — از زیر چرخ هر که فتد صعب تر بود
دوری مجو ز یار خود ار مرد عاشقی — هر کس که دور باشد از آن بی بصر بود
ای وای هر که دور بود از وصال یار — چون خاک راه باشد و خاکش بسر بود
با خویش قطب دین نزنی لاف عاشقی — عاشق کسی بود که ز خود بیخبر بود

هر که را بر سر کوی تو مقامش باشد — شربت وصل تو هر لحظه بکامش باشد
هر که او بی تو بر آرد نفسی در عالم — زندگی بی رخ خوب تو حرامش باشد
بادشاه دو جهان هست هر آن عاشق کو — کوس در درد و غم عشق تو بنامش باشد
بنده آن نیست که از حکم تو سر می پیچد — بنده آنست که دست تو زمامش باشد
قطب دین رم شد هر مرغ دلش عشق ترا — ذوق دارد که چنین مرغ بدامش باشد

کسیکه با چو توئی دست در کمر دارد	ز هر چه غیر تو باشد از و نه سر دارد
ز پیش تو برود دیده بر که اندازد	کسیکه از چو توئی چشم خویش بردارد
کسیکه دور بماند از تو شمع ایمان را	ز باد حادثه کفر پر خطر دارد
برو تو زاهد و با ما نشست و خاست مکن	که مست جام ازل مشربے دگر دارد
بنزد دلبر خود جان خویش تحفه برد	اسیر عشق همین در جهان هنر دارد
ز کوی او نتواند نهد قدم بیرون	خیال چهرهٔ او هر که در نظر دارد

بدید چهرهٔ او قطب دین چو روز دگر
بعمر خویش نخواهد که دیده بر دارد

ذوق عشق از جان عاشق کم مباد	هر که بی عشق است در عالم مباد
هست وصلش مرهم جانهای ریش	شد دل ما ریش بے مرهم مباد
چون غم درد تو آمد غمگسار	هیچکس اندر جهان بے غم مباد
عاشقان را طفل اشک آمد شفیع	چشم عاشق لحظهٔ بے نم مباد
هر که غافل باشد از وی ساعتے	نیست آدم وز بنی آدم مباد
عاشقان را دست آویزی دو کون	غیر زان زلف خم اندر خم مباد

در هوای چهرهٔ زیبای یار
قطب دین را یاد بیش و کم مباد

هر که او را میل جانانش بود	درد باید در دل و جانش بود
درد بیش آمد که بیشک در جهان	هر کجا دردیست درمانش بود
نیست چیزی خوبتر ز بیدردی تر	داد دارو هر که ایمانش بود

نیست عاشق هر که آنرا درد نیست — دائما جانی پریشانش بود
هیچ گل بی خار نبود در جهان — هر کجا گنجیست مار انش بود
هر که رو اندر طواف کعبه کرد — کی غم خار مغیلانش بود

قطب دین یکدم مکن دوره محیل
نیست این راهی که پایانش بود

در حریم وصل جانان هر که محرم می شود — از همه سود و زیان دهر بی غم می شود
هر که از جام وصال او نبوشد جرعه — بیخبر از خویش و بی پروای عالم می شود
کیست دانی بر سر کوئش طلبگار وصال — هر کرا درد است و دیده پر نم می شود
در دل هر عاشق صادق که یکره جلوه کرد — بیگمان او سرفراز هر دو عالم می شود
پیش علمش بود و نابود جهان یکسان بود — گر گدای باشد او مانند حاکم می شود
گر بود چون لانه شهر مرده سر بر خاک راه — چون به بیند وصل یارش باز خرم می شود

قطب دین ور زی اگر صد بار بیند وصل یار
کی تسلی یک زمان از بیش و از کم می شود

دلربا عاشق کسی کز دیده ها پنهان بود — گرچه پنهانست اما جانش اندر جان بود
در حقیقت اوست عاشق ها همه معشوق او — لیک میخواهد که اندر عاشقی پنهان بود
گرچه عاشق بود او ما را چرا می آفرید — از کف خاکی که عقل کل درو حیران بود
گر مصور نقشها را کلک صنع آمد ولیک — در میان مقصود استاد ازل انسان بود
خانه دل رفت و روبی ده که مهمان میرسد — رفته می باید سرای کاندرو مهمان بود
هر کرا هر چند باشد مهر آن دلبر بدل — بیگمان آن یار جانی را دو صد خندان بود

از دو عالم آرزوی هر کسی مهری بود / قطب دین را آرزوی حضرت جانان بود

ازان به کسی را دیاری نباشد / که کس را بادو هیچ کاری نباشد
ازان به نباشد کسی در زمانه / که کس را بدل زو غباری نباشد
چنان زیستن خوش بود آدمی را / که در دهر زو اعتباری نباشد
برای خدا جور اغیار میکش / ندیدم گلی را که خاری نباشد
ز غوغای آشوب دنیای فانی / به از سایهٔ او حصاری نباشد
اگر یار خواهی گرفتن کسی را / چو یاری او هیچ یاری نباشد

منه قطب دین دل بدنیای فانی / ازان رو که آن را مداری نباشد

بکوی خویش چو آن یار آشنا سازد / مراد هر دو جهان را بدعا سازد
مریض هجرم و در کنج محنت افتاده / بود که درد من از وصل خود دوا سازد
ز روی لطف نوازد اگر گدائی را / نهد بمسندش از خاک پادشا سازد
وگر بقهر براند ز درگه خویشش / درون پردهٔ اسرار کار ما سازد
ز روی لطف نظر گر کند گدائی را / ز آشنا و ز بیگانه اش جدا سازد
تواند آنکه نشاند مرا ببزم وصال / امید هست که کار مرا خدا سازد

ز هیچ غم نبود عمر جاودان یابد / چو قطب دین دم خود را بر وفا سازد

هر که روی تو به بیند بجهان جان چه کند / سبزه و آبروی آن گل و ریحان چه کند

زندگی بهر تماشاے رخت می باید / هر که دور از رخ خوب تو بود جان چه کند

بادشاه دو جهانست گداے در تو / بی تو کس خسروی ملک سلیمان چه کند

خوبرویان همه چون از اثر حسن تو اند / بی وصال تو کسی دیدن خوبان چه کند

قیمت روضهٔ رضوان بوصال تو بود / بی وصال تو کسی روضهٔ رضوان چه کند

قطب دین درد غم عشق تو در جان دارد / درد تو راحت جانش شده درمان چه کند

اهل فنا که دم به بقای تو میزنند / جان میدهند و دم ز وفای تو میزنند

چون از ره فنا بوصالت رسیده اند / خود را از و به تیغ فنای تو میزنند

سرپابرهنگان طلبگار وصل تو / درهای اهل دل ز برای تو میزنند

آنها که سرخوشان مے عشق گشته اند / فریادهای هوی برای تو میزنند

کروبیان صدرنشین از ره شرف / کوس شهی بنام گدای تو میزنند

یارب چه مظهری تو که ذرات کائنات / دست امید خود بعطای تو میزنند

ای قطب دین ز خویش گذر زانکه ناگهان / بی تو بکوی دوست لواے تو میزنند

هر که عاشق نیست با غم آشنائی کی کند / ورنه عاشق از غم عشقش جدائی کی کند

نیست عاشق آنکه از کویش رود جاے دگر / عاشق اندر کوی جانان بیوفائی کی کند

هر که از خوان وصال او نواے یافته / سرفراز دهر گردد بے نوائے کی کند

هر گدای را مخوان عاشق که عاشق در رهش / جز دل اهل دلی هرگز گدائے کی کند

هر که خود را دید دعوی خدائی میکند / عاشق بیخویشتن دعوی خدائی کی کند

عاشق اندر بزم وصلش محو جانان میشود — در حریم وصل دلبر خودنمائی کے کند

جام می آور بدست بیخودی ها پیشه کن
قطب دین عاشق درین کو پادشاهی کی کند

پاکبازان که سر کوی تو منزل دارند — از ازل تخم غم عشق تو در دل دارند
گشته از سود و زیان دو جهان فارغبال — پای خود در سر کوی تو نه در گل دارند
عشقبازان که نظر بر رخت انداخته اند — پرده کی پیش رخ خوب تو حائل دارند
آن جماعت که ز خود فانی مطلق شده اند — از ره بیخودی خود را بتو واصل دارند
عقل و علم و دل و دین داده تمامی بر باد — کی سر وسوسهٔ مردم عاقل دارند
با غمت دست و گریبان شده اند همه عمر — حاصل از غم عشق تو حاصل دارند

هوش او نه نهی از سر خود قطب الدین
زانکه در سر هوسش مردم قابل دارند

خوش آن عمری که صرف بندگی یار جانی شد — خصوصاً نیک بختی کو مقید در جوانی شد
عزیز درگه جانان چو ان پارسا گردد — مقید زانکه سر از روی ضعف و ناتوانی شد
نه بیند روز بد هرگز اگر حاسد بجان کوشد — سعادتمند هر کو از قضای آسمانی شد
بالماس سخن کی در معنی میتوان سفتن — تواند آن مگر کو واقف از سر نهانی شد
بجودے سر یار خویشتن را فاش میگویم — مددگار زبان و دل زبان بی زبانی شد
تواند می خورد دائم ز دست ساقی باقی — هر آنکس کو تمامی از وجود خویش فانی شد

ز هستی قطب دین بگریز آنکه می طلب آنرا
که در هستی جواب از سوی جانان لن ترانی شد

آنکس که دید روی ترا شاد میرود — ملک وجود او همه بر باد میرود

هر کس ز هر غمی که کند رو بسوی تو — غمناک گرچه آمده است شاد میرود

آزاد نیست هر که بود بندهٔ کسی — آنکس که بندهٔ تو شد آزاد میرود

با وصل تو اگر سخنی میکند خیال — چون دید وصل تو همه از یاد میرود

عاشق کند بکنج غمت پیشه خامشی — عکس رخت چو دید بفریاد میرود

هر کس که دید پرتو نور جمال تو — بود وجود او همه بر باد میرود

تقوی ست زاد بادیهٔ عشق قطب دین — آسان رود کسی که بدین زاد میرود

آنها که آشنائی خود با خدا کنند — آیا بود که پیش خدا یک دعا کنند

پرواز داد از قفس جسم مرغ روح — منزل فراز عالم لا انتها کنند

آنقوم از عنایت و لطف خدای خویش — در دم سما زمین و زمان را سما کنند

یابند گر ز جانب جانان اشارتی — فی الحال جان خود بتمامی فدا کنند

منزل کنند بر سر کویش ز شوق او — آنها که در حریم وصالش چها کنند

با خویش چند بار نشینیم قطب دین — ایشان ترا مگر بجنه آشنا کنند

بمن ز سوی تو هر گه خطاب می آید — دلم ز شوق تو در اضطراب می آید

چنان ز آتش شوق تو سوختیم که مرا — ز جان سوخته بوی کباب می آید

ز بسکه فکر خیال تو میکنم شبها — بدیده کی ز خیال تو خواب می آید

نشاط عیش از آن از دلم گریزان ست — که لشکر غم تو بی حساب می آید

کسیکه نیست نشد گو طلب مکن دیدار
که لن ترانیش از تو جواب مے آید

ز خویش بگذر و در راه حق ثوابی کن
که آن نگار براه ثواب مے آید

مرو بحلقهٔ زهاد دهر قطب الدین
که از دهان تو بوے شراب مے آید

بکوی عشقبازی بر دلم جز غم نمی آید
چو هر دم میرسد زخمی بر دم مرهم نمی آید

ازان در کنج تنهائی بدرد و غم گرفتم خو
که غیر از غمم بکنج غم کسے همدم نمی آید

ازان رو دل مرا مانند غنچه تهٔ بتهٔ خون ست
که بر وی تیر غم مے آید و مرهم نمی آید

چو اندر زندگی کس وصل آن دلبر نمی بیند
شدم جویای مرگ خود ولی مرگم نمی آید

بکن کوشش دلا ازان پیش کز عالم کنی رحلت
دو باره هیچکس مے دان درین عالم نمی آید

توئی مقصود عالم گر کنی ایدل یقین حاصل
ز تو چیزی که می آید ز جام جم نمی آید

منال ای قطب دین از محنت و غم بر سر کویش
که محنت بر سر عاشق ز کویش کم نمے آید

آنجماعت که نظر بر رخت انداخته اند
زاتبد اهستی خود را همه درباخته اند

داده بر باد فنا بود وجود خود را
در بیابان غمت پای ز سر ساخته اند

آنچنان مست ز جام می وحدت شده اند
گز ره بیخودی خود را ز تو نشناخته اند

آن گروهی که رسیدند بسر منزل عشق
اسپ همت همه در کوی فنا باخته اند

دیده آنها که رخ خوب تو بی عیب قصور
اول از سوز غم عشق تو بگداخته اند

قطب دین طوق بکن گیسوی او در گردن
عاشقان طوق بگردن همه چون فاخته اند

ای خوش آنکس که سر شهرت تو سودا دارد
خرم آن دل که جمال تو تمنا دارد

نور عشق تو قرار از همه دلها برده
حالیا قصد دل شیفتهٔ ما دارد

ماه یکسان نبود نور بلغزش بدید
ماه رخسار تو پیوسته تجلا دارد

هر کسی تاب ندارد که به بیند رخ تو
تاب رخسار ترا دیدهٔ بینا دارد

لذت عشق تو کی عاقل فرزانه چشید
لذت عشق ترا عاشق شیدا دارد

هر کسی جا ندهد تیر غمت بر دل ریش
تیر غمهای تو اندر دل ما جا دارد

هیچکس میل ندارد بجهان رسوائی
قطب دین را بجهان عشق تو رسوا دارد

در دست هر که جام می ارغوان بود
عیشش بکام باشد و بختش جوان بود

خوش عالمی ست عالم وارستگی عشق
آنکس که اهل عشق بود زنده جان بود

هرگز نمیرد آنکه شود مست جام عشق
آنکس که مست عشق بود جاودان بود

بیخویشی ست پیشه عشاق کو می او
عاشق نباشد آنکه خودش درمیان بود

دنیا و دین فروخته عاشق به نیم جو
بیزار مرد عاشق از این و آن بود

چشم طمع زدیدن اغیار دوخته
کے در دلش محبت حور جنان بود

ای قطب دین تو پیشه خود ساز عشق دوست
هرکس هر آنکه پیشه کند خود همان کند

در عشق تو هر که نام دارد
در بندگی اهتمام دارد

بر خویش مراد هر دو عالم
غیر از غم تو حرام دارد

سرمست بود ز جام وحدت
لب بر لب تو مدام دارد

محروم ز رحمت تو کس نیست — فیض ست که خاص و عام دارد

جائی که پر ملک بسوزد — مرغ دل ما مقام دارد

تا جان می عشق تو چشیده — عیش دو جهان بکام دارد

خوشحال کسے که قطب دین دار — ذوق تو علی الدوام دارد

بیمار درد عشق تو درمان چه میکند — وانکس که نیست عاشق تو جان چه میکند

از خار عشق تو بدل هر که گل شگفت — در صحن باغ او گل و ریحان چه میکند

آنکس که خوی کرده بنعمهاے عشق تو — دیدار حور و صحبت رضوان چه میکند

در بزم جانفزای تو هر کس دمی نشست — از همدمی یوسف کنعان چه میکند

ایمان حکایتیست غرض نور روی تست — کس بے فروغ روی تو ایمان چه میکند

باشد تونگر آنکه بود مست عشق تو — سرمست عشق ملک سلیمان چه میکند

ای قطب دین مجوی تو سامان بکوی عشق — عاشق بکوے او سر و سامان چه میکند

هر که او آرزوی دیدن جانان دارد — دائما در طلبش دیدهٔ گریان دارد

از گل روی وی آنکس که شمیده بوی — همچو بلبل ز غمش سینهٔ نالان دارد

هر که کرده سفر بادیهٔ کعبهٔ دوست — کی غم سرزنش خار مغیلان دارد

مذهب و ملت عاشق همگی عشق بود — عاشق مست کی اندیشهٔ ایمان دارد

زاهد اندر غم جان باشد و ایمان دائم — عاشقش ننگ ز ایمان و هم از جان دارد

دین و دنیا همه برباد فنا داده یقین — آن حریفی که درین بادیه عرفان دارد

هرکرا روز ازل با چو توی خوی بود — پیش چوگان مصیبت سر او گوی بود

هرکه از مادر گیتی بغم عشق تو زاد — آدمی وضع و پری شکل و ملک خوی بود

هنر عاشق کوی تو بعالم آن ست — که کم آزار و عطا بخش و بلا جوی بود

عاشق آن نیست که بر گوی و بهمت نبود — عاشق کوی تو با همت و کم گوی بود

هرکه در راه طریقت نه کند خدمت پیر — در حقیقت بمثل چون گل خودروی بود

طالب قرب خدا از دل ها میباشش — تا ترا آب روان رفته بهر جوی بود

قطب دین در چمن جان گل خوشبوی بچین — کانچه در باغ بچینی گل بی بوی بود

اسیر عشق جانان را ز خود بیزار می باید — ز شوق سوز عشقش نالهای زار میباید

دل هر کس جراحت گشته از تیر غم عشقش — نشان آن جراحت دیدهٔ خونبار میباید

هر آنکو در ره عشقش ز خود فانی بود بیشک — بزم وصل جانان محرم اسرار میباید

چه منصور آنکه سر عشق دلبر فاش گرداند — سزاوار سر دار است سرش بر دار میباید

چو در کویش بلاها بر سر عشاق می آید — دل عشاق کویش از بلا افگار میباید

ز دست ساقی باقی هر آنکو جام می نوشد — ز خود بیهوش و با دلدار خود هشیار میباید

چو قطب الدین دین ره گو گذر از جان خود بیشک — کسی کو را بزم وصل جانان بار می باید

هرکه در عشق سرفرازه بود — از همه خلق بی نیاز بود

تو اگر عاشقی گذر از ناز — هنر عاشقان نیاز بود

گر بظاهر نماز نگذارند — جان عشاق در نماز بود

زاهدان گر حجاز میطلبند | طالب عاشقان حجاز بود

بهر خواب ار نهند چشم بهم | چشم دل شان همیشه باز بود

نیست پوشیده هیچ راز ازو | بخدا هر که اهل راز بود

قطب دین همچو شمع می سوزد
کار عشاق چون گداز بود

ای از رخ زیبای تو آفاق منور | وز بوی خوش دلکش تو عطر معطر

صوفی که بنزدیک تو باشد همه سرمست | زاهد که ز تو دور بود گشته مکدر

آنکس که ز جام می عشق تو بود مست | هشیار نگردد نفسی تا دم محشر

اندر دو جهان هیچ سعادت به ازین نیست | آنرا که شود دولت دیدار میسر

در بزم وصال تو دمی هر که نشیند | با ملک سلیمان نه کند نیز برابر

محروم ز وصل تو هر آنکس که بماند | باشد بحقیقت ز همه چیز فروتر

باشد همه کس را ز همه در سوا و راه
ای قطب دین رو جانب او آر ز هر در

غرقه دریای عصیانم خدایا دستگیر | در گناه خود پشیمانم خدایا دستگیر

نی حضور طاعتی دارم ز ذوق خالقی | زیر بار جرم و عصیانم خدایا دستگیر

در میان فتنهٔ آخر زمان افتاده ام | از چنین آشوب دورانم خدایا دستگیر

بسته همچون خاک راهم درمیان خاص و عام | در جهان همچون غریبانم خدایا دستگیر

مفلس و عورم ندارم زاد راه آخرت | از تو باشد چشم احسانم خدایا دستگیر

دست آویزی ندارم غیر لطف عام تو | نا امید از جمله خلقانم خدایا دستگیر

زاد راه کعبهٔ وصل توکے باشد مرا
در رہت افتان و خیزانم خدایا دستگیر

آفتاب عمر من رو در زوال آورده است
با اجل دست دگریبانم خدایا دستگیر

دیو و شیطان گر کنندم وسوسه در وقت مرگ
از فن و وسواس دیوانم خدایا دستگیر

هر چه پرسندم نکیر و منکر اندر زیر خاک
از محلے گر فرومانم خدایا دستگیر

روز محشر گر بلغزد پائے از پل صراط
هیمهٔ دوزخ نگردانم خدایا دستگیر

هر کسی فردا ز چیزی دم زند ای قطب دین
تو بگو من از ضعیفانم خدایا دستگیر

ای گران جان ز خواب سر برگیر
قافله رفت و تیز شد شبگیر

نیست نیکو درین ره آسایش
کوششے کن تو هم قلیل و کثیر

پیش رفت آنکه پیشتر برخاست
تو چنین مانده و پس از تقصیر

چشم تو کور و یار جلوه گر است
پاک ساز از غبار چشم ضمیر

تا نمیری بوصل او نرسی
وصل گر بایدت ز خویش بمیر

پیشتر از اجل بباید مرد
زنده باش و ز خویش دل برگیر

قطب دین بے وصال یار بود
در جهان از حیات خود دلگیر

ای دل صبور باش بجور و جفای یار
جان عزیز صرف کن اندر وفای یار

از نور عشق تا نشود سرخ چهره ات
محرم نمیشوی تو بخلوتسرای یار

خالی زمین دل بروز نقش غیر کن
چیزی بدل دگر چه نشانی بجای یار

شاهان ملک فخر بخاک درت کنند
گر خواجگی گزاری و باشی گدای یار

شهباز دست قدرت جانان شوی اگر	مرغ دلت هوا کند اندر هوای یار
هرگز نه گشت محرم خلوتسرای او	بیگانه هر که مانده نشد آشنای یار

خواهی بیار خویش نشینی تو قطب دین
از خویشتن برای برای رضای یار

در مقامی که در آن روز نماید شب تار	از تجلی رخش مرد شود برخوردار
عکس دلدار در آئینه جان دریابد	محو گردد که از و هیچ نماند آثار
بعد از آن چون ببرندش بمقامی دیگر	بدر پرده و بینند بسی عاشق وار
چون شود فانی آن نور شود عاشق مست	نام او گشت درین کوی دگر عاشق یار
روبش از پرتو انوار شود همچون عشق	وان مقامیست که باشد بمثل چون گلزار
حال او گشت دگرگون ز خود بیخود شد	ظاهرش با من و تو باطن او با دلدار

عاشقان سر این کوی چنین تا باشند
قطب دین با من و من خویش درین کو بگذار

پرتوی هر که ببیند ز رخ حضرت یار	غم ندارد بسر یک موی دگر از اغیار
مخور از محنت ایام دلا غم که کسی	گل نه چیند ز چمن تا نخورد نشتر خار
گر خدا میطلبی در ره او چون مردان	گام اول ز خود و عزت خود بر میدار
در میان تو و دلبر توئی تست حجاب	از میان تا نروی او ننماید دیدار
دل تو انس چو با حضرت حق پیدا کرد	گشت بازار ترا خلوت و خلوت بازار
دل هر کس که پراگنده و در وسواس است	در حریم حرم دوست نمی یابد بار

قطب دین ز آتش سودای غم عشق بسوز

تا نماند ز وجودت سر موئے آثار

ای از کمال وحدت تو عیب و نقص دور
وز پرتو جمال تو خورشید محض نور

بر ہر چہ آفتاب فتد سایہ میکند
بر ہر چہ تافتی تو ازان سایہ گشت دور

دور از تو نیست ہیچ دلی را حضور لیک
صاحبدلان ہمہ بحضور تو پر حضور

تو صابری و عاشق بیدل صبور نیست
موصوف کن بدین صفتم تا شوم صبور

از خویش و غیر خویش فراموش میکند
آن را کہ می فتد بسر کوی تو عبور

گر بایدت فروغ رخش قطب دین بسوز
از آتش محبت او پردۂ غرور

زاہد خلوت نشین رو چشم زہد از من مدار
عاشق سرمست را با زہد و با تقوی چہ کار

لذت وصلش چہ دانی چون ندارے چشم دید
پاک کن گر وصل خواہی دیدۂ دل از غبار

دولت دیدار از بود ہر کہ او را درد نیست
توبہ از بیدردی خود میکن اندر نزد یار

بیوفا بود آنکہ او از عشق دلبر توبہ کرد
در رہ مہر و محبت آیدم از توبہ عار

ہر کہ مشہور از می معشوق چون وارستہ نیست
منفعل باشد بہ پیش یار فردا شرمسار

گر تو مرد طالبی از وی دمی غافل مباش
گر ہمی خواہی درین رہ باشی از اہل کبار

گر نگردی از وجود خویش خالی قطب دین
در حریم یار جانی کے ترا افتد گذار

صبح سعادت دمید خیز ز خواب غرور
پردۂ پندار ساز از نظر خویش دور

دیدۂ دل باز کن تا کہ بہ بینی جمال
تا بکے از تیرگی صبر کنے از قصور

بند میان بندہ وار بر در معبود جان
تا کہ بہ بخشد تمام جرم و گناہت غفور

دور مردیک زمان از در آن دستان — خدمتش از جان گزین تا که شوی محض نور
در دل شب عرض کن حال دل خویش را — زانکه یقین حاضرست حضرت رب شکور
بندگیش کن مدام از اثر بندگی — محنت و غم بگذرد روی نماید سرور

بر در حق قطب دین ناله و زاری خوشست
ناله و زاری تو روی نماید حضور

ایدل از دوری تو از دیدار جانان مخور — درد تو شاید رسد روزی بدرمان غم مخور
مدتی گر زیر بار هجر باشی پایمال — عاقبت گردی خلاص از بار هجران غم مخور
دور از آن دلبر اگر کارت بود یکسر خراب — کار تو سازد خدای کارگردان غم مخور
گرچه خوبان را نباشد عهد و پیمان درست — لیکن آن دلبر بود بر عهد و پیمان غم مخور
گر همیخواهی طواف کعبهٔ مقصود خویش — در بیابان غم از خار مغیلان غم مخور
گر همیخواهی بدلبر دست در گردن کنی — بر سر کوی وی از جور رقیبان غم مخور

قطب دین گر گوهر نایاب خواهی خیز زود
همچو غواصان بدریا ز نهنگان غم مخور

رفت آن نگار آتش ما ساز تیزتر — از آه آتشین من ای دوستان حذر
دل رفت صبر رفت خرد نیز میرود — ایجان ز تن برو تو هم آواره دگر
عشقست کیش بنده اگر نیک و گر بدست — کردم عزیز من سخن خویش مختصر
روزیکه یار جلوه کند در حریم دل — جان پیش او نهم بطبق بهر ما حضر
ای همنشین بدلبر خود بوده ام ولیک — امروز قانعم بنگاهی بر رهگذر
در هر مکان که جلوه کنان دیده ام ورا — باشم همیشه منتظر جلوهٔ دگر

هر روز ماه روی دی افزون همی شود	هر شب گزارش من درویش بیشتر
چون قطب دین بصورت طوطی سخنورست	دارد طمع ازان دو لب شکرین شکر
نیمشب از خواب غفلت باش بیدار ای پسر	منتظر میباش تا دلبر کند سویت نظر
گر نه بیند دیدهٔ دل چهرهٔ دلدار را	پاک کن ز آئینهٔ دل زنگ هستی زود تر
هر فرد از جذبهٔ حق در دل خود آتشی	تا نماند در وجودت هیچ چیز از خشک و تر
کوششی کن اندرین راه و برو از خود میان	تا همه او گردی و از خود نماند هیچ اثر
ز پی پندار بیرون آ که سد راه نیست	هر چه داری جز هوای یار بیرون کن ز سر
هر چه بینی غیر حق را از هوایش جهد کن	نفی کن تو زود تر آنجمله را از خیر و شر
قطب دین تا کی ز هستی دور مانی از خدا	گر خدا خواهی تو از بود وجود خود گذر
بر وای عقل که از عشق ترا نیست خبر	سوی او پی نبری تا ز تو باقیست اثر
گوی مقصود ز میدان نتوان برد ز عقل	عشق باید که درین بادیه گردد رهبر
عقل گوید که برو دست ز جان نتوان شست	عشق گوید که درین راه میندیش ز سر
بگذر از جان و هم از ملت خود را اندر	همچو غواص درین بحر که یابی گوهر
مرد باید که ز خود فانی مطلق گردد	کاندرین بادیه کس را به ازین نیست هنر
نیست مقصود که یکبار فنا گردد مرد	باید این حال ورا دست دهد بیحد و مر
قطب دین از سر جان بگذر اگر مرد رهی	که درین راه نباشد هنری زین بهتر

ای ماندہ بخویشتن گرفتار — از راہ حجاب خویش بگزار
در مدرسہ قیل وقال تاچند — از علم یقین سبق بدست آر
مردان رہش بوصل شاداند — تو ماندہ بزیر بند پندار
ماہ تو بزیر ابر تا کے — از پیش وے این حجاب بردار
غافل منشین زخود زمانے — وز ہستی خویش شو تو بیزار
خواہی کہ جمال یار بینے — از آئینہ ساز دور زنگار

چون سایہ مباش قطب دین پست
پرواز بکن بسوے دلدار

دلا وقت سحر بباش بیدار — سر از بالین خواب ناز بردار
بکنج خلوت تاریک بنشین — گرت باید تجلی از رخ یار
ہمیشہ باش ساکن بر در دوست — مشو غافل زمانے بہر دیدار
توجہ پیشۂ خود کن چو مردان — بر و احضار پیشہ خود نگہدار
دما دم گوی ذکر حضرت دوست — برون کن از دل خود نقش اغیار
اگر جذبہ شود در رہ شفیعت — یقین می دان کہ ہستی مرد آنکار

برو ای قطب دین گر وصل خواہی
سلوک و ورد خود از دست مگذار

ای یار مہربان زکرم دست من بگیر — لطف و عنایت از من درویش وامگیر
گر دل بجانبے دگر از تو عنان گشد — از ید قدرت و کرم خود عنانش گیر
از من مکن تو خدمت شائستہ طلب — کم خدمتیست پیشہ و کار من فقیر

توفیق ده مرا که بتوفیق نام تو — شاید که پاک سازم از آلودگی ضمیر
در پردهٔ حمایت خویشم نگاهدار — تا بی نیاز گردم از لطف شاه و میر
یک چیز دیگر از تو بخواهم که اصل اوست — مگذار زیر بار فراقم چنان اسیر
وصل تو از تو میطلبد قطب دین مدام — مگذار دور از خودش ای یار دلپذیر

ساقی بیار بادهٔ گلرنگ بی خمار — زان می که باشد او ز می جام عشق یار
خلق جهان ز باده تا که ار شوند مست — مستیم ما ز بادهٔ انوار آن نگار
پنهان خوریم می ز کف یار خویش لیک — مستی کنیم بر سر آن کوی آشکار
نقل شراب مجلس دلبر چو جان بود — زان میکنیم جان بره یار خود نثار
بلبل ز شوق روی گل ار ناله میکند — ما را ز شوق یار بود ناله هاے زار
عشاق دلفگار ز تیغ غم ار شوند — دارم من آرزو که کند جان من فگار
ز آرزوی قطب دین ز سر جان خود گذشت — یعنی درین ره آیدش از جان خویش عار

چون نباشد در جهان روئی ز رویت خوبتر — گر بغیر از تو نهم دل بر کسی خاکم بسر
دمبدم چون ماه رخسار تو افزون میشود — مهر من زان بیش میگردد دمادم بیشتر
آتش سودای عشقش شعله زد در جان من — سوخت در ملک وجودم هرچه بود از خشک و تر
گر دمی صد بار قربانت شوم ای نازنین — آرزو دارم که قربانت شوم بار دگر
رشتهٔ جان مرا پیوند جان خویش کن — گو همه تو باشی و من باشم از خود بیخبر
دارم امیدی که بینم چهرهٔ زیبای یا — تا بکی باشم باامید وصالت دربدر

قطب دین عشق ترا از هر دو عالم برگزید
زان سبب بر آستانت روز و شب بنهاد سر

ناصحا دیگر مجو از من که شد صبر و قرار — رو تو در دنبال کار خویش دست از من بدار

صبر و آرام از کجا آرند عشاق درشس — هوش بگذارد چو بیند لمعهٔ از روی یار

پرتوی از نور جانان نیز بر طور اوفتاد — کوه پاره پاره شد موسی فتاد از کار و بار

گر تو خواهی از تجلی جمالش پرتوی — فانی مطلق شو و دست از وجود خود بدار

گر مقامی فانیت سازد به بیداری جمال — کو بود خاصیت آن طور از اطوار یار

هر حجاب از پیش برخیزد شوی فانی او — چشم بر بند از همه گر نیست تاب انتظار

قطب دین فانی مطلق آنچنان باید کسی
کو شود اندر حریم یار جانی پرده دار

جام می در دست ساقی بهترست از جام زر — کاید از می بیخودی و آید از زر دردسر

نیم مست عشق از درهای تو باشد گدا — خواهد از دست دلارام خودش جام دگر

هیچ دانی می پرست از خود چرا فانی شود — محو باشد در وصال یار از خود بیخبر

قوت هر کس را ز چیزی کرده از روز ازل — قوت ما از لعل یار و قوت طوطی از شکر

گوش بر آواز جانان دار گر اهل دلی — زانکه هردم میرسد آواز از دیوار و در

غافلان محروم باشند از چنین دولت مدام — زانکه دارند دیدهٔ دل کور و گوش هوش کر

قطب دین غفلت نورزد خویشتن را بنده ده
زانکه در عالم ز غفلت نیست چیزی صعب تر

صبا بیا و غباری ز کوی یار بیار — غبار هستی از اندیشهٔ دلم بردار

بدیدهٔ که زخاک درش غبار نیست / بود بمردمک دیده اش نشسته غبار
هرآن کز آئینهٔ دل غبار رانه زدود / نگشت بهره ور او در تجلی رخ یار
کسیکه بر سر کویش نساخت منزل خویش / ندیده از رخ دلدار خویشتن آثار
غلام همت آنم که همتش همه اوست / بغیر فکر دلارام خود ندارد کار

حجاب خویش توئی قطب دین برو زمیان
زپیش خویش زمانی و سر فرو بگذار

آنرا که نیست دیده جز این دیده های سر / کوریست بی بصر زخدا نیز بے خبر
مردان اهل حق تمام اهل دیده اند / دارند ازین دو دیده سوا دیدهٔ دگر
آنرا که نیست دیدهٔ حق بین کی آدم است / در ظاهر آدم است و بمعنی چو گاو و خر
دیو است در لباس بشر آدم آمده / گر گیست موی پیش کشیده بفرق سر
انسان مگوی هر که دران سوز عشق نیست / آنرا که عشق نیست بود بهیمهٔ بقر
زنگار معصیت ز دل خویش پاک کن / تا در ره وصال شوی صاحب نظر

ای قطب دین دل آئنه کن بهر روی دوست
مردان راه را نبود غیر ازین هنر

تا توانی بجهان زیست چنان کن اظهار / که نیابد ز تو موسے هر موئے آزار
دست کوتاه کن از سود و زیان عالم / که نباشد ز تو کس را و ترا با کس کار
گوشهٔ کن که شناسی بحقیقت خود را / هیچ غافل منشین بهر خدا لیل و نهار
گوشهٔ گیر و بجز ذکر خدا لب مگشای / این بود دولت جاوید که گردم اظهار
بر تو گر لشکر شیطان زحسد زور آورد / صورت پیر همان لحظه به پیش خود آر

سعی کن قطرهٔ خود را تو بدریا برسان — غرقه بحر شود دُرِ معانی بکف آر

گشت چون غرقه بحر کرمش قطب الدین
وان گهی گشت بر از گوهر معنیش کنار

زنده گشتم من ز یار و کشتهٔ آنم هنوز — ذوق شوق یار باشد در دل و جانم هنوز
در بیابان وصالش ذره سان سرگشته ام — آرزوی وصل او در گریبانم هنوز
گر ز تیغ عشق خون من بریزد بارها — جان دیگر باز خواهم بهر جانانم هنوز
گر ز بزم وصل آن دلدار دور افتاده ام — همچو مردان همچنان بر عهد و پیمانم هنوز
در بهار عمر دارد هر کسی عیش و نشاط — من ز هجر دلبر خود دیده گریانم هنوز

قطب دین گر مدتی بی وصل جانان بود نیز
چاشنی ذوق وصلش هست در جانم هنوز

ز هجر یار خود گریانم امروز — عجائب بی سر و سامانم امروز
بسان آهوی وحشی ز حیرت — بیابان مروبان حیرانم امروز
بجست و جوی خورشید جمالش — مثال ذره سرگردانم امروز
حیاتی یابم از نسیم جمالش — که آمد بر لب من جانم امروز
نداند هیچ کس درمان دردم — بگو او را کند درمانم امروز

بگو ای قطب دین بگریز زین غم
که دارد دست غم دامانم امروز

در ره فقر و فنا هر که بود اهل نیاز — در حریم حرم یار شود محرم راز
گر تو خواهی که بمقصود رسی در ره دوست — تحفهٔ نیست درین راه بجز غیر نیاز

روی بر خاک درش نه که عجب یکتائیست　　در نکوئی خود آن را نبود هیچ انباز

بادشاهی نبود غیر وی اندر دو جهان　　او ست محمود دگرها همه مانند ایاز

هر چه باشد بود او را مثلی در عالم　　هست از هر چه بود در دو جهان او ممتاز

روح در قطرهٔ دریای خداوندی او ست　　زان دمادم بود از شوق وی اندر پرواز

قطب دین از همه ره روی بدرگاهش کن　　کز همه راه در بارگهش باشد باز

ز وصل یار خود شادانم امروز　　که کرده جای اندر جانم امروز

دمی گر دور بودم از وصالش　　بود در ملک جان مهمانم امروز

چو ماهی دور بودم گر من از آب　　چو قطره ماهی عمانم امروز

بکام دل چشیده شربت وصل　　خلاص از آتش هجرانم امروز

نباشد احتیاجم با طبیبی　　که کرده یار خود درمانم امروز

ز من دوری مجو کز دست رفتم　　انیس خلوت جانانم امروز

بگیر ای غم ز قطب الدین کناره　　که شادی خیمه زد در جانم امروز

در حریم حرمش هر که شود محرم راز　　بحقیقت در دولت بر خش گردد باز

هر حجابی که درین ره بود از هستی نیست　　بگند راز خویش و دگر دیده بر وی ش انداز

خوش مقامیست اگر دست دهد عاشق را　　عشق از جانب معشوق ز عاشق همه ناز

بهنیاز ار سر تسلیم نهی بر در دوست　　بهتر از روزه صد ساله و پنج وقت نماز

آن مقامیست که گه گاه کند عاشق ناز　　ورنه باشد هنر و شیوهٔ عشاق نیاز

قطب دین گر هوس دیدن دلبر داری / پاسبان باش دران کوی بشبهای دراز

عمری بر آستان تو سودم سر نیاز / شاید شوم ببزم وصال تو سرفراز

چون بنده راز خواجه بود چشم نیکوی / ما بنده ایم خواجه توئی کار ما بساز

دارم امید آنکه کنی جای در دلم / خوش ساعتی که دیده کنم بر رخ تو باز

دادی نوید آمدن خود به نیم شب / چشمم بخواب زان نرود در شب دراز

تبدیل کارها چو سراسر ز حکم تست / عشق مرا رسان بحقیقت تو از مجاز

ما را درون پردهٔ خود پرده دار کن / وانگه درون پرده کن از محرمان راز

پیوست با تو هر که بکلی ز خود برید / اینست شرط ره بخدا از ره حجاز

هرکس چو قطب دین برهد از وجود خویش / باشد علی الدوام بوصل تو سرفراز

دیده بگشاد دل او گشت هویدا امروز / دید رخسارهٔ آن راحت جانها امروز

خیمه زد بادشه هر دو جهان در دل ما / فیض گیرند از مهر و مه از ما امروز

دلربائی که نمیدید رخش دیدهٔ دل / گشت بینا ز رخش دیدهٔ بینا امروز

بود نزدیکتر از جان جهان پنهان بود / جا بجان گشته و در جان شده پیدا امروز

دل که در خانهٔ تاریک بدن پنهان بود / در دو عالم علمش گشت هویدا امروز

دیدم آن یار که اغیار ندیدش هرگز / زان رقیبان شده اند بر سر غوغا امروز

قطب دین گشت خلاص از غم هجران بنگر / کیست در دهر چو او عاشق شیدا امروز

ولا گر طالعت سعدست و باشد بخت تو فیروز
برو از بندگان درگه او بندگی آموز

چو او را صد هزاران جا شده با هر زمان دیگر
هزاران جلوه که دریابی برو از عمر گیر آن روز

اگر خواهی شود روشن دولت چون مهر عالمتاب
برو شمع دل خود را از روی یار خود افروز

اگر خواهی بیابان بری پری چو پروانه
برو بال و پر خود را تو بر شمع وصالش سوز

نشانی از شب قدرت بگویم گر قبول افتد
شب قدر آن نمی باشد که آن را آوری با روز

اگر خواهی کنی در پهلوی عشاق جای خود
رموز راز غم عشق بیان از قطب دین آموز

منم گدا و توئی بادشاه بنده نواز
تو کار بنده عاصی بلطف خویش بساز

نشسته بر سر کویت مدام منتظرم
بدان امید که چشمم شود برویت باز

مکن حواله تو قتل مرا به تیغ اجل
نمای پرتوی از خویش جان کند پرواز

نمیکنم بکس اظهار درد عشق ولی
شد اشک سرخ بر رخسار راز من غماز

ز گفتگوی کسان ترک عشق نتوان گفت
نشین بخلوت و در کن بروی غیر فراز

براه عشق نشیب و فراز بسیار است
برو بصدق و میندیش از نشیب و فراز

خوش است بر در معشوق گریه و زاری
چرا که در نه گشاید ز روزه و ز نماز

بگفتگوی قناعت مکن ز لذت عشق
چرا که تا نچشی ذوق او نیابی باز

هزار شکر که شد قطب دین بدرگه تو
بدولت غم عشق از جهانیان ممتاز

ای سالک رهرو سحر خیز
یکپاس ز شب گذشت برخیز

دلدار صلای وصل در داد
در حلقه طالبان در آویز

رندان همه می پرست گشتند
تو هم قدحی بکام جان ریز
از خویش فنا شدند جمله
برخیز تو هم ز خویش بگریز
در بحر فنا شدند همه گم
چون قطره تو هم بوی درآمیز
این دوری تست هستی تو
از هستی خویشتن بپرهیز

چون هستی تو حجاب راهست
ای قطب دین از میان تو برخیز

هر که خواهد در دولت برخش گردد باز
گو برو ذکر خدا گوی بشبهای دراز
سالک از ذکر خدا قرب خدا مییابد
کس ندیدم که مقرب شود از راه مجاز
باش در خلوت تاریک وبگو ذکر خدا
مهر بر لب نه ودم درکش وباغیر مساز
در دلت هر چه بود غیر خدا سودا دان
نفی او میکن وبیرون ز دلت می انداز
خویش را صعوه صفت طعمهٔ شهباز مکن
چون شوی طعمهٔ آن باز تو هم گردی باز

قطب دین گر طلبی هست درین راه ترا
به نشین بر سرآن کوی بشبهای دراز

بر درت هر که کند در دل شب عرض نیاز
ناامید از سر کوی تو نمیگردد باز
عاشقی کن بحقیقت برخ آن دلبر
بگذر از روی حقیقت ز سر عشق مجاز
بال همت اگر از هم بگشائی دائم
می توانی که کنی بر سر کویش پرواز
وصل آن یار اگر بایدت ای سالک راه
نیست آسان برود جان عزیزت در باز

قطب دین جان بکف دست نه ار مردی
ورنه این راه شود بر تو یقین دور ودراز

بر دوی هر که در عجز و معرفت شد باز ... تواند آنکه سوی یار خود کند پرواز
گداخت هر که تن خود بزیر بار فراق ... شود به بهر جانش عاقبت دمساز
نیاز پیشه خود کن که در ره تحقیق ... ندیده ام بجز از هیچ چیز به ز نیاز
بکوی عشق قدم نه اگر مجاز بود ... رسی بعشق حقیقی تو عاقبت ز مجاز
عجب مدار که رسوای دهر گردم من ... چنین که طفل سرشکم همی شود غماز

بصوت و حرف بپایان نمیرسد ره عشق
بکوی عشق بیا قطب دین و جان درباز

در ازل یکره ترا دیدم طلبگارم هنوز ... نیست ممکن کز جمالت دیده بردارم هنوز
خود بخود تخم محبت کاشتی در جان من ... آن محبت را درون جان نگهدارم هنوز
دید روزی دیده دل پرتو دیدار تو ... بر امید بار دیگر دیده بیدارم هنوز
دلفگارم ساخت تیغ عشقت از روز ازل ... مرهم وصلی همی خواهم که افگارم هنوز
تا می عشقت بکام جان رسیده قطره‌ای ... کس ندیده در جهان یک لحظه هشیارم هنوز
نیستم غمگین بخلوت شادمانم زانکه هست ... پرتو دیدار تو شمع شب تارم هنوز

گفته یاران کارهای قطب دین حیرانی ست
گشته ام حیران حیرت چشم بیدارم هنوز

ای یار دلنواز دل بنده را نواز ... کارش بلطف و رحمت خویشتن بساز
چشم در اکشا که ببیند جمال تو ... هرگز در وصال برویش مکن فراز
آنکس که روی خوب ترا دید بیگمان ... گردد بهر دو کون ز وصل تو سرفراز
لطف تو دست هر که بگیرد ز خاص و عام ... آشنا کنی تو در حرم از محرمان راز

قہر تو ہر گرا کہ براند ز در گہت — آن کیست کآورد دگرش جانب تو باز
کس بے عنایت تو بجائی نمیرسد — گر صد ہزار بار رود او رہ حجاز

باشد نیاز بر در جانان شفیع کس
مغرور قطب دین نہ شوی تاکہ از نماز

از ہجر تو ناتوانم امروز — بگرفت غمت عنانم امروز
چون شاخ گیاہ وشاخ بی نم — پژمردہ وناتوانم امروز
چون ماہی دور ماندہ از آب — مے میرم وناتوانم امروز
برخاک چو مرغ نیم بسمل — افتادہ وناتوانم امروز
وے لالہ کہ بود داغ بر دل — سرتابقدم چنانم امروز
شرحت چہ دہم زناتوانے — القصہ زخود بجانم امروز

بنمائے بہ قطب دین جمالت
باشد زتو چشم آنم امروز

جانان بیا کہ مہر تو دارم بجان ہنوز — نکشیدہ ام بگوی تو از جان عنان ہنوز
تعلیم دادہ روز ازل داستان عشق — آخر نشد زعشق تو آن داستان ہنوز
شد عمرہا کہ از توجدا گشت روح لیک — دارد ہوای وصل تو روح روان ہنوز
روزی کہ درد عشق بقالب دمیدہ — آن دردکے برون رود از استخوان ہنوز
کی گویمت کہ جای تو عرش ست یا سما — بالا بود مقام تو از لامکان ہنوز
وصفت بصد زبان کند از عمرہا کسی — برتر بود حدیث تو از عمر آن ہنوز

گر قطب دین براہ تو صد بار جان دہد

در نیابدت یقین که بود رایگان هنوز

بی نیازی تو خدایا و ترا نیست نیاز
پادشاه دو جهانی و نمیداری ناز

دو صفت هست مرا کان تو ندانی به یقین
بندگی دارم و بر خاک درت روی نیاز

بصفتهای خودم بار ده و عرض پذیر
که بر ویم در خود را بکن ای دوست فراز

دلم از پرتو دیدار خودت روشن کن
محرم خلوت خویشم کن و با بنده بساز

مرغ روحم که گرفتار تن چون قفس ست
کششی ده که کند سوی حریمت پرواز

در ازل از کف قدرت چو بدیدم رویت
روی بنمای که بینم رخ زیبای تو باز

قطب دین بنده تست از تو نوازش خواهد
بنوازش که توئی بادشه بنده نواز

ای منم گشته خلاص از غم هجران امروز
کو زده خیمه در اقلیم دل و جان امروز

گشته روشن دل و جانم ز فروغ رخ او
چه کنم روشنی مهر درخشان امروز

گل رخساره او در چمن جان چو شگفت
نروم بهر تماشا به گلستان امروز

یوسف حسن حقیقی ز دلم چون سر زد
دل کجا میل کند یوسف کنعان امروز

از غم سود و زیان دو جهان وارستم
دیده کافتاد مرا بر رخ جانان امروز

سر و سامان دل و دین همه دادم برباد
نه دل و دین طلبم نه سر و سامان امروز

دین عجب تر که همه قطب دین مے بیند ازش
خود برفته ز میان و شده حیران امروز

برسر کوی فنا جلوه جانانم بس
پرتوی از رخ او مایه ایمانم بس

عیش و شادی جهان گو همه ز من رو برتافت
تخم درد و غم او در دل ویرانم بس

هر کسی گرچه بود در طلب دست آویز　　دست آویز من از زلف پریشانم بس

من بچیزی دگر از دوست نخواهم جانی　　از فروغ رخ او زندگی جانم بس

طفل گر پیش معلم رود از بهر علوم　　طفل دل چون سبق از عشق گرفت آنم بس

بلبل از شوق گل ار ناله کند روزی چند　　تا قیامت ز غمش ناله و افغانم بس

قطب دین کی طلبد در شب تاریک چراغ　　پرتوی از رخ آن شمع شبستانم بس

ما را بغیر تو نبود التجا بکس　　در کس بغیر تو نکنم هیچ ملتمس

شبها بکنج خلوت تاریک خویشتن　　می نالم از فراق تو ای یار چون جرس

تو پادشاه حسنی و من دادخواه تو　　ای پادشاه حسن بفریاد ما برس

خواهم بوصل خویش دلم شادمان کنی　　تا در میان حجاب نماند بکس

آنکس که غیر راه تو راهی دگر رود　　ناقابلیست در سر او نیست جز هوس

حیران از آن دلم که در آن درد عشق نیست　　چون از دو کون همت من درد عشق بس

چون قطب دین ز هر دو جهان ترک گر کنی　　شاید شوی بدلبر و دلدار همنفس

همنشین از محنت بیداد هجرانم مپرس　　مرده ام از هجر یار خویش درمانم مپرس

راه وصل یار را پایان نباشد چون پدید　　میروم بی خویشتن از پیش و پایانم مپرس

درد با شد چون شفیع عاشقان در کوی دوست　　من خوشم با درد بیدرمان تو درمانم مپرس

دور بودم تا بغایت از وصال یار خویش　　همنشین گشتم بیار خود ز هجرانم مپرس

هرچه بود از دنیا و عقبی همه دادم بباد　　فانی مطلق شدم از کفر و ایمانم مپرس

بی سر و سامان بود هر کس که دور از روی تو بود
من بدلبر انس دارم رو ز سامانم مپرس

قطب دین در راه وصلش جان و دل درباخته
نیست جان و دل بدستم از دل و جانم مپرس

ای مه من وصل تو دارم هوس
از دو جهانم هوس اینست بس

بر درت از آرزوی وصل تو
شب همه شب ناله کنم چون جرس

وصل ترا از تو طلب میکنم
نیست مرا از تو جز این ملتمس

داد ز هجر تو کنم بر درت
وصل تو خواهم ز تو ای دادرس

بهر هوای سر کویت مدام
مرغ دلم پر زند اندر قفس

از دو جهان هیچ نخواهد دگر
آنکه بود با چو توئی یک نفس

تا نهد جان ز غمت قطب دین
از سر کویت نکشد پای پس

نشاط وصل گل از بلبلان پرس
فروغ روی جانان از جهان پرس

چه پرسی حال دیوانه ز عاقل
نشان بیخودی از عاشقان پرس

مپرس از بیخبر از ره نشانی
اگر پرسی ز میر کاروان پرس

چه داند مملکت داری گدائی
برو از خسرو صاحب قران پرس

نداند لذت دیدار هر کس
حضور وصلش از صاحبدلان پرس

چه پرسی خنده مستان را تو از درد
نشان دردش از دلخستگان پرس

بیا پهلوی من بنشین زمانی
ز من احوال درد دیگران پرس

مجو ای قطب دین از کس دوائی

علاج درد خود زان دستان پرس

ذوق وصال یار ز هر بی بصر مپرس
ذر بی بصر بصارت اهل نظر مپرس

عالم گرفته پرتو انوار آن جمال
انوار آن جمال ز هر بی بصر مپرس

ای همنشین مپرس تو احوال درد من
سیلاب دیده بین و ز خون جگر مپرس

از چشم سر توان لمعات جمال دید
انوار آن جمال ز هر چشم و سر مپرس

هرکو سفر نکرد بملک وجود خویش
حالات ملک باطن و لطف سفر مپرس

هرکس هر انچه دید از و میدهد نشان
آثار او مجوی ز خیر دگر مپرس

اسرار عشق یار نهان نیست قطب دین
این رمز بس نهفته ز هر بیخبر مپرس

جانان بیا و با من بیچاره یار باش
یعنی ز سوی مهر و وفا یار غار باش

جانم ز تیغ هجر تو مجروح گشته است
نیکو بیا و مرهم جان فگار باش

چون صد هزار جلوه بود هر زمان ترا
کو دیده بهر دیدن تو صد هزار باش

تا چند بیقرار بود دل ز اشتیاق
یکدم قرار بخش دل بیقرار باش

زاهد برو بصومعه ز عشق دم مزن
با زهد خشک خویش سیه روزگار باش

چون دست کوته تو بزلفش نمیرسد
آشفته همچو طرهٔ مشکین یار باش

عاشق بیا و هستی خود را همه بسوز
در بوتهٔ گداز تو صاحب عیار باش

تنها درون خلوت تاریک تا بکی
با من بیا و مونس شبهای تار باش

خواهی که یکزمان برهی از وجود خویش
چون قطب دین براه طلب خاکسار باش

بکوش گر تبوانی و پند من کن گوش | مباش کاهل و چندانکه ممکن ست بکوش
بر نیم جرعه خلاصی ز خویشتن ده دست | مباش غافل از الطاف پیر باده فروش
درت مدام میسر شود چه خوش باشد | ز دست دوست لبالب پیاله نوشانوش
نهان برو ره تحقیق و لاابالی باش | عصا ز کف بنه و دور کن ردا از دوش
تن ضعیف و رخ زرد و دیده پر آب | چنین معاش کن ار عاقلی و صاحب هوش
چو برگ کاه ز هر باد بر مخیز ز جای | چو کوه پای بدامن کش و نشین خاموش
بسان دیگ بجوش دگر مرو ز نهار | مکن تو غلغل و در روغن خودت میجوش
نگوییت که همه وقت استقامت ورز | مثال بحر گهی شور شی کن و بخروش
همین ست پند و نصیحت که قطب دین گوید | اگر تو مرد رهی پند او بجان بنیوش

کسی کز شربت دیدار او شیرین بود کامش | نباشد دیگر اندر هر دو عالم صبر و آرامش
هر آنکو قطره از جام وحدت خورد بیهوش است | چگویم حال آن عاشق که دائم پر بود جامش
تهی کز غایت خوبی بهر کس رام دل گردد | برو جان را نثارش کن که تا شاید کنی رامش
بود اورا دو صبح و شام مشتاقان خوش دهن را | شده نام نکویش ورد من من بنده نامش
سر زلفش اگرچه هست دائم جمله دلها | ولی مرغ دل من بود عجب افتاد در دامش
دمی کز لطف خود نبود از دم آندم جان باشد | که من جان میکنم آندم فدای لطف و انعامش
کسی چون قطب دین گر جان نبازد در ره جانان | نباشد از وصال یار خود هرگز سر انجامش

دلا کوته مکن یک لحظه دست خود ز دامانش | مکن خود را پریشان ز زلف پریشانش

بکنج خلوت تاریک بنشین شاید آن دلبر / کند یکباره روشن خانه از خورشید تابانش
سر و سامان نمیدارد کسی کو عشق او ورزد / برو تحقیق کن یکدم ز احوال پریشانش
بغیر از گفتگوی دلبر خود عاشق صادق / ندارد در دلش مهری و فکری نیست در جانش
ز جان بگذر دلا از دل اگر دیدار میخواهی / ندیده هیچکس هرگز که باشد جان و جانانش
اگر تو گوهر نایاب میخواهی بدست آری / دران دریا فگن خود را که پیدا نیست پایانش
رقیبان گرچه بسیارند ما را زانچه غم باشد / چو نی بسیار شد آتش فتد از خویش در جانش
ز شعر قطب دین دانم یقین انکار میدارد / کسی کو بیشک و شبهه خلل باشد در ایمانش

روی بنما تا به بینم گرمی بازار خویش / مرهمی دردی ما هست از لمعهٔ رخسار خویش
سر برآر ای آفتاب از مشرق جانم که من / مانده ام مانند سایه در پس دیوار خویش
چون جواب از تو طلب را لن ترانی آمده / محو خویشم کن که یادم نایدا ز اظهار خویش
قطرهٔ منصور در بحر تو گم ناگشته بود / زد انا الحق تا بری روز در ابر دار خویش
قطب دین را نا امید از بحر جود خود مکن / آیت لا تقنطوا خود گفته گفتار خویش

ای بنومیدی فگنده رخنه در ایمان خویش / صدق پیش آور مشو نومید از رحمان خویش
گر بعصیان کرده عمر عزیز خود تلف / توبه کن پیش از اجل مردانه از عصیان خویش
بر درش از توبه هر مرد خدا را آبروست / قطرهٔ آبی بدم از رحمت رحمان خویش
از در او اندر آ و توبه کن مردانه وار / و ز همه آلودگیها پاک کن دامان خویش
قطب دین گنج معانی با تو پنهان آمده

گنج خود شناس اگر مرد رہی پنہان خویش

در خرابات عشق بودم دوش
ناگہ این نالہ ام رسید بگوش

که بیا عاشق خراباتے
جام اندست یار خویش بنوش

تا بدانی که چیست لذت عشق
عاشقانہ از جستجوش خروش

چون بگوشم رسید این آواز
شدم از شوق او ز خود بیہوش

گشتم از ہستی وجود خلاص
وز ہمہ قال و قیل لب خاموش

در حریم وصال بنشستم
دست با یار خویش در آغوش

گر ترا وصل یار مے باید
دین و دنیا چو قطب دین بفروش

آن دلبری که سیر نه گردم ز دیدنش
خواہم بود مدام دو دستم بگردنش

چون خوبی و لطافت او را نظیر نیست
گویند نیکوان جہان جملہ احسنش

چون قطرہ به بحر وصالش یکی شدم
آن کیست در جہان که کند فرق از تنش

آنکس که دور ماند ز سرّش گناه اوست
باشد حجاب او ہمہ از ما و از منش

آنرا که نیست درد وصال حبیب خویش
با او نشست خوبست لیکن دور از تنش

خواہی وصال خدمت پیر طریق کن
کوتہ مکن تو دست ارادت ز دامنش

چون قطب دین بپیچ سر از امر پیر خویش
گر بایدت که خوشہ بچینی ز خرمنش

کجا روم ز سر کوی تو من درویش
که میرود بر ہت آب دیدہ پنہان بیش

دلم ز ہجر تو مجروح گشتہ و بیمار
بیا که در قدم تست صحبت درویش

کنم همیشه بخود با خیال تو سخنان
ز فکر عشق تو بیگانه گشته ام از خویش

نمیرود نفسی چون خیالت از نظرم
از آن شود تبو هر لحظه ام محبت بیش

بیا که عالم فانی خیال و خواب بود
برون کن از دل خود مهر این سرای اندیش

نمیخورم غم دنیا و آخرت سر مو
چراکه عشق دلارام خویش دارم کیش

مگو که بگذرد از کوی دوست قطب الدین
کجا رود ز سر کوی بادشه درویش

حلقهٔ بندگیش هر که کند اندر گوش
باشد از جام می عشق دمادم در جوش

گرم کن ملک وجود از شرر جذبهٔ عشق
گرمی عشق کند راه طی و تو بیهوش

هر کسی را که گداز د شرر جذبهٔ شوق
در ره عشق نباشد بخدا یکجو هوش

گر نبودی می و معشوق حقیقی برکار
عاشقان سر کویش همه بودی خاموش

مردی آن نیست که از عیب کنی خود را پاک
بروا مردی عیب کسان را بپوش

قطب دین نیستی آمد شرف و قرب خدا
کوششی میکن و در نیستی خود میکوش

پیوند کرده ام دل خود با نگار خویش
وز دست داده ام همگی اختیار خویش

صبر و قرار از من درویش برده است
یکدم نمیگذارد م او بر قرار خویش

چون آید آن نگار رود هوش من تمام
ندهد امان که بنیمش اندر کنار خویش

زان یار دلنواز شکایت نمیکنم
این شکوه میکنم مگر از روزگار خویش

خواهم تمام دیده شوم عقل گو مباش
کز راه دیده دید کنم روی یار خویش

جز آنکه ممکن ست بران در نثار تو
میسوزد میگداز که بینی عیار خویش

بیدار کن ز خواب دل خویش قطب دین
غافل مباش یک نفس از کردگار خویش

هر کرا از ستم یار بود آزارش
ذوق و شوقی نبود در دل او از یارش

جرعهٔ از می معشوق هر آنکو نوشید
کس نه بیند دگر اندر دو جهان هشیارش

هر که در بزم وصالش نفسی با او بود
نبود میل تماشای گل و گلزارش

جلوهٔ یار به از ملک سلیمان باشد
خوش بود حال کسی کو شده برخوردارش

ای طبیب از سر بیمار غم عشق برو
که ترا نیست مداوای دل افگارش

درد عاشق نه پذیرد ز علاجت درمان
هم مگر درد غم عشق کند تیمارش

قطب دین کیست درین راه بگو طالب دوست
آنکه در راه حقیقت بود از خود عارش

عشق درآمد بجان دل بمیان گو مباش
زندگیم عشق باد روح و روان گو مباش

رفته برون جان ز تن آمده جانان من
او هست چو جان در میان جان بمیان گو مباش

آتش عشقش بسوخت بود وجود تنم
از تن بیجا صنم نام و نشان گو مباش

گوهر مقصود چیست عشق وی از هر دو کون
عشق چو پیدا شده کون و مکان گو مباش

گشت زبان و دلم مدح و ثنا گوی یار
گر نبود در دهان تیغ زبان گو مباش

هر چه بگویم از و هست از آن خوبتر
چهرهٔ خوب ورا شرح بیان گو مباش

مرد ز خود قطب دین جانش بجانان رسید
زنده بجانان چو شد جان بمیان گو مباش

هر که او آمد برون پردهٔ پندار خویش
بیگمان شد محرم خلوتسرای یار خویش

یار را با هر کسی گو الفتی باشد ولیک
هست الفت یکجهت در مهر وی اسرار خویش

شیوهٔ مهر و محبت چیست دانی سالکان
آنکه باشد یکجهت با هر یار را با یار خویش

زیر خرقه چیست چندین رشتهٔ زنار تو
زود تر گر وصل او خواهی ببر زنار خویش

تا بکی افسرده خواهی بود اندر راه عشق
گرم ساز از آتش عشقش دمی بازار خویش

قطب دین در راه معنی رهروی آمد هنر
رد زبان در بند در راه وی از گفتار خویش

سالک بیا در ره عشق اهل دیده باش
از خود رمیده باش و بیار آرمیده باش

چون روی دوست را بیقین اهل دیده دید
ایدل بگوی دوست تو هم اهل دیده باش

عشاق می ز دست دلارام می خورند
گر عاشقی تو هم قدحی در کشیده باش

از راه بیخودی همه از خود بریده اند
گر مرد قابلی تو هم از خود بریده باش

وین راه هیچکس بعلائق نرفته است
گر وصل یار بایدت از خود جریده باش

پشت رقیب خم شده از بار دگر کار
پشت تو گو ز بار امانت خمیده باش

ای قطب دین چو یار برند التجا بهم
تو در پناه شاه جهان آفریده باش

ای دل اندر عاشقی مردانه باش
پیش شمع وصل چون پروانه باش

آشنا شو با همه خلق جهان
تا توانی از خودت بیگانه باش

عشقبازی می کن از رسوائی مترس
گو حدیث عشق تو افسانه باش

بگذر از هستی خود گر عاشقی
وانگهی با یار خود همخانه باش

اندرین ره عقل کی آید بکار
بیخود از جام می جانانه باش

توشهٔ این راه چون دیوانگیست | بگذر از عقل و خرد دیوانه باش

قطب دین از مفلسی غمگین مشو
چون صدف قانع شو و دردانه باش

ای دل بیا و آئینه دار جمال باش | بگذر ز تیرگی و چو آب زلال باش
خواهی ز وصل یار شوی سرفراز دهر | در زیر بار درد غمش پایمال باش
لیل و نهار ذکر خداوند خویش گو | از گفتگوی کار جهان گنگ و لال باش
خلقان اگر ز تفرقه از وی جدا شوند | کن یاد وصل او و باو اتصال باش
چون هرچه هست وهم و خیالست در جهان | مردانه دور از این همه وهم و خیال باش
خواهی که مس قلب تو چون کیمیا شود | از جان مرید خادم اهل کمال باش

ای قطب دین خموش شو از قیل و قال خویش
فانی بکوی عشق تو بی قیل و قال باش

جلوهٔ یار که در اهل جفا زد آتش | اول اندر دل غمدیدهٔ ما زد آتش
هرکسی را اگر از شعلهٔ او دامن سوخت | در من سوخته بی سر و پا زد آتش
چون گیاهی شده بودم ز غم دوری او | روی بنمود درین شاخ گیا زد آتش
شعلهٔ عشق که اندر همه جا میگردید | ناگهان آمد و در اهل فنا زد آتش
هر کرا اهل دلی دید ز خود وارسته | اندر اقلیم وجودش همه جا زد آتش
دوش آورد صبا از طرف گل بوئی | در دل بلبل بیچاره چها زد آتش

از فروغ رخ آن یار یقین قطب الدین
شعله بود که در خرمن ما زد آتش

چون نیست محرمی کہ بگویم راز خویش — مائیم و گوشۂ و غم دلنواز خویش
مشغول ہر کہ ہست بکاریست در جہان — ما کار خود گذاشتہ با کارساز خویش
تا عکس او در آئینۂ دل فتادہ است — وارستگیست پیشۂ ما در نماز خویش
حاجی تو راہ کعبۂ مقصود در انورد — چندین مباش غرہ براہ حجاز خویش
از آتش محبت او خویش را گداز — چون شمع میگداز ز سوز و گداز خویش
زاہد ملاف روز و شب از روزہ و نماز — غافل مباش بہر خدا از نیاز خویش
گویا کہ پے بعشق حقیقی نبردہ است — بیزار ہر کہ نیست ز عشق مجاز خویش

ہر چیز قطب دین ز کسی خوش نوا بود
از عاشقان نیاز ز معشوق ناز خویش

رسید عشق و دلم بر گشت آزادش — خیال نقش دو عالم ببرد از یادش
ندارم از دل حیران خود دگر خبرے — بکوی عشق ندانم کہ تا چہ افتادش
نہاد بر سر دنیای دون چو مردان پا — طلاق داد و را چون ندید بنیادش
چو مرغ از پے پرواز بود آہنگش — بدام عشق بیفتاد برد صیادش
اسیر عشق شد و کار او دگرگون شد — کجاست تا کہ کند عشق دوست ارشادش
بہ بند بندگی نفس بود دائم بند — خدا ز بندگی نفس کرد آزادش

کسی اگر ز تو احوال قطب دین پرسد
بگو کہ گرد قناعت بد آنچہ حق دادش

خوش آنکسی کہ بدرد عاشقی بسر شدہ جانش — مبادا زندہ آنجانی کہ نبود درد جانانش
جمال یوسف خوبی کہ از چشم تو پنہانست — اگر دیدار او خواہی برآر از چاہ کنعانش

فروغ چهرهٔ جانان تجلی میکند هر دم
ولیکن کور کی بیند چه بند ذ نور عرفانش

اگر خواهی جمال دوست با درد و غمش خو کن
مجو از هیچکس هرگز علاجی بهر درمانش

اگر خاری خلد در پا منال اندر ره وصلش
که آخر بشگفد یک ره گل از خار مغیلانش

مپیچ از تیغ عشق او سر خود در ره معنی
گزین معنی شهیدان باشد اندر ره فراوانش

طواف کعبهٔ مقصود خود آنکس کند بیشک
که گرد عالم هستی نگردد گرد دامانش

محرم آن کسی باشد یقین در عالم معنی
که دست آرزوی نفس نبود در گریبانش

بنالد در شب هجران ز درد عشق قطب الدین
بامیدی که خواهد دید روزی روی جانانش

مراد آن نیست که بسیار کند اموالش
مرد آنست که دنیا نه کند پامالش

لذت از عمر نمی بیند و ایمان نبرد
هر که شد آه دل سوخته در دنبالش

نرسد کس بطواف حرم کعبهٔ وصل
لطف توفیق ازل گر نکند اقبالش

مرغ روحش نکند جانب دلبر پرواز
جذبهٔ عشق خدا گر نبود در بالش

هر که از بندگی نفس نگردد آزاد
دلبرش از سر اخلاص نباشد نالش

هر کسی را نه کنی محرم خود در ره عشق
تکمنی تکیه بر آنکس که ندانی حالش

سالکی کز اثر فیض خدا رقص کند
وانکه افسرده ز ناقص نبود احوالش

رهبری کز ره تحقیق نشان می آرد
باید از یار فروتر نبود احوالش

نه کند تکیه بر اعمال خودش قطب الدین
زانکه بی لطف ازل هیچ بود اعمالش

خواهی شوی ز هستی موهوم خود خلاص
میکش بصدق بار ملامت ز عام و خاص

تجرید کرده جان بکف دست خویش نه
سالک چنین شود ز وجود چنین خلاص

خامی که او بقول انا الحق کشاد لب
منصور وار بر سر دارش بود قصاص

عمریست پاسبانی دل کرده ام بجهد
شاید که همدمم شوی از روی اختصاص

نشنید گوش دبدبهٔ عشق یار رقیب
زانرو که ریخته شده در گوش او رصاص

از گفتگوی عام چه باکیست قطب دین
چون گشته بدولتش از بندگان خاص

هر که از هستی خود گشت درین راه خلاص
دُر بکف آورد از بحر یقین چون غواص

بحر جود و کرمش موج زنانست دائم
قطره ذوقش غرقه او گردد شود از خویش خلاص

دم مزن هرچه ز اسرار خدا دریابی
ور کنی فاش تو سرش سر دار است قصاص

در عمل گر نتوانی که کنی ای سالک
برو و حالت دل گو بیکی خاص الخاص

هیچکس تاب نیاورد فیوضاتش را
زان سبب پیر مریدند درین ره رقاص

نتوانند به سر کوی حقیقت برود
هر که بار سر این راه ندارد اخلاص

قطب دین گر هوس دُر معانی داری
پای از سر کن و در بحر طلب شو غواص

کجا رودم ز در دوست چون کنم اعراض
که دل بریده نگردد ز مهر او ز اغراض

شدم ببر آنکه شکایت نویسم از بختم
که یار از من درویش میکند اغماض

قلم بدست من انگشت وار از سهم ریخت
روا ندانشت که درد دلم برم به بیاض

طبیب دهر ندارد علاج درد فراق
جمال دوست رهاند مگر مرا ز امراض

چنین که ز آتش هجران عشق میسوزم
دوای درد دل من مگر کند فیاض

اگر حبیب بدو رخ جمال بنماید   ز سر هوای ریاحین برون کنم در ریاض

برو تو قطب دین از سوز درد عشق منال
که عمرهاست که خواهانست زاهد مرتاض

از یار نیست در دل من ذرهٔ نشاط   زیرا که هست با من مسکین کم اختلاط
بگذشت عمر من بغم و محنت فراق   هرگز ندید هیچکس اندر جهان نشاط
نمود بار در غم و اندوه دل من   شاید در آید از ره شادی و انبساط
قانع مشو بغیر خدا در جهان بهیچ   تو شغل کاروانی و دنیاست چون رباط
کوته مکن تو دامن پیران دهر دست   خواهی که بگذری تو روان از پل صراط
چون در ره طریقت پیران قدم نهی   می رو باحتیاط که شرطست احتیاط

ای قطب دین بمحنت ایام دل منه
شاید که یار نیک کند با تو اختلاط

دلم جدا ز تو ای دلستان ندارد حظ   چنانکه قالب بیجان ز جان ندارد حظ
فتاده ام ز تو دور و دلم ملول شده   ز سبزه و چمن و ارغوان ندارد حظ
برو نسیم سحر مژده ده تو بلبل را   که گل شگفت و لی باغبان ندارد حظ
بمجلسی که نه ذکر حبیب می گذرد   دل من از سخن این و آن ندارد حظ
بیا بدیده و بر مردمان دیده نشین   که دیده بی رخت از مردمان ندارد حظ

اسیر سلسلهٔ زلف تست قطب الدین
دگر ز سود و زیان جهان ندارد حظ

می آید آن نگار من ایجان ترا وداع   شادی رسید محنت هجران ترا وداع

سلطان داد گستر عالی همیرسد	جور و جفای گردش دوران ترا وداع
چون گل شگفت ملک وجودم ز خرّمی	ای آب هر دو دیدهٔ گریان ترا وداع
یعقوب بوی یوسفی از پیرهن شمید	آمد برون و کلبهٔ احزان ترا وداع
چون دید قطب دین رخ او شاد گشت و گفت	ای عقل رهزن دل و ایمان ترا وداع
بی روی تو گره نگشاید مرا فراغ	هر چند میروم بتماشای گشت و باغ
در اشتیاق روی توای سرو گلعذار	بنهاده ام بسینهٔ خود همچو لاله داغ
من رفتم از بر تو و ماندی تو با رقیب	بر جای عندلیب بگلشن نشسته زاغ
هر گه که یاد بزم وصال تو میکنم	میسوزد از فراق وصال توام دماغ
چون قطب دین سراغ تو اندر جهان کنم	یعنی که من کیم که ترا میکنم سراغ
عمر تلف شد مرا حیف از آن ای دریغ	پیک اجل میکند غارت جان ای دریغ
حیف که تا میکنی باز دو دیده ز خواب	نخل حیات همه گشته خزان ای دریغ
تو بجوانی مشو غرّه که تیغ اجل	فرق ز هم کی کند پیر و جوان ای دریغ
تیغ اجل میکشد بندهٔ آزاد را	از همه خالی کند ملک جهان ای دریغ
تو بزر و سیم خویش غره مشو زانکه مرگ	کرده بسی سرنگون تخت شهان ای دریغ
غافل از انوار یار رهبران گشته اند	مانده بخواب غرور رهبران ای دریغ
پیشتر از مرگ خویش قطب دین از خود بمیر	هیچ مگو زینهار از غم جان ای دریغ

ای ترا لبها ملیح و عارض زیبا لطیف — همچو گل از زیر پرده روی بنمای عفیف
از جفای محنت هجران چنین بگداختم — کز من آثاری نمانده گشته ام زار و نحیف
از کثافت بگذرا یدل گر همیخواهی وصال — زانکه تاب این لطافت بر نیاید از کثیف
آرزو دارم شراب وصل تو در بزم خویش — همدمی کن تا شوم گه ساقی و گاهی حریف
در بهار عمر گلچین در گلستان وجود — پیش از آن روزیکه آید بر گل عمرت خریف
در گلستان سخن بسیار کردم سیرها — تا بدست آمد مرا حرف و سخنهای لطیف

قطب دین تنها نشین و همنشین یار باش
نکته با من همین گفتند یاران ظریف

عمر عزیز رفت هزاران هزار حیف — حیف و دریغ از من و تو بار بار حیف
آنرا که زاد و ماند در ایام باز مرد — با هیچکس جهان نبود پایدار حیف
با چون گلیم بر سر شاخ درخت دهر — کو را دو هفته بیش نباشد قرار حیف
چون لاله داغ بود بما عاقبت زند — چرخ فلک که نیست ورا اعتبار حیف
خوش آنکه زر دهد و نباشد ز نعل بد — روز حساب در صف مردان کار حیف

ای قطب دین بکوش که فردا بروز حشر
آنکس که شرمسار بود پیش یار حیف

گر تو مرد عاقلی شو خاک راه اهل عشق — باش از آشوب دوران در پناه اهل عشق
هر دو عالم چون طفیل عاشقان گو می است — پس برو می باش از جان نیکخواه اهل عشق
کاروان سالار این ره عاشقان اند بیگمان — مس قلبت زر شود از یک نگاه اهل عشق
گر بظاهر چون گدایانند در معنی شه اند — خوش بود حال کسی گو شد سپاه اهل عشق

آه عاشق بگذرد وقت سحر از نه فلک | باش دائم بر حذر از تیر آه اهل عشق
سر فرود آرند عشاقش بملک کائنات | در فرو نارند باشد آن گناه اهل عشق
دین و دنیا خود ندارد و پیش ایشان حرمتی | قطب دین میباش از جان در پناه اهل عشق

گشته ام زار و نزار از درد و هجران فراق | کس مبادا همچو من گریان و حیران فراق
از غم و درد جدائی همچو مو بگداختم | زیر بار محنت و درد فراوان فراق
یاد آن روزی که با دلدار بودم همنشین | فارغ از درد و غم و اندوه هجران فراق
هر کسی در جستجوی یار خود هر جا روان | من بکنج ناتوانی پا بدامان فراق
قطب دین از دل تمنای وصالش چون کنم | جان من باشد فراق او منم جان فراق

گشتم ز راه مهر و وفا آشنای عشق | گشتم شهید و زنده شدم از بقای عشق
هر کو گدای عشق بود پادشه بود | باشند خسروان جهان ز آن گدای عشق
خوشحال آن کسی که دل خود بعشق داد | ای وای آنکه نیست دلش مبتلای عشق
شد بادشاه هر دو جهان بر سریر بخت | هر کس که گشت قابل و کشور کشای عشق
از ما مپرس غیر غم عشق محتسب | ما را چه نیست مذهب و ملت ورای عشق
بودم بسا نگه عشق نبودم چو زاهدان | عشقم عنان گرفت و شدم در قفای عشق
از عقل خویش تا شده بیگانه قطب دین | محرم شده بحق بخدا در سرای عشق

کو همدمی که گوش کند داستان عشق | تا نکته حدیث کنم در بیان عشق

از فرق تا قدم همگی عشق گشته ام
بنگر چگونه گشته زبانم زبان عشق

هر کس بسر عشق کجا پی برد ولے
هم خود بیان کنم که منم نکته دان عشق

زاهد حسد نخور که تو خامی و ما تمام
دانا نمی شوی تو بسر نهان عشق

سریست عشق در دل هر کس که جلوه کرد
آگاه در زمان شود از ترجمان عشق

ارض و سما حجاب ره عشق نیست زانکه
وارسته از مکان و هم از لامکان عشق

بنگر بیا بدیدهٔ باطن بہ قطب دین
کو فارغ از جهان شده اندر زمان عشق

آمد بهار گشت دل سنگ خاره شق
وز هم گشاد غنچهٔ خونخوار را ورق

بس فیض دمبدم که ز فیاض میرسد
رقاص گشته هر طرفی سالکے بحق

آنجا که سرکشان مے عشق هو کشند
زاهد ز تیرگی نتواند زدن نطق

ما کشتگان خنجر خونخوار دلبریم
سرخی روی ماست از آن و جه چون شفق

دیوانه وار جامهٔ جان چاک کرده ایم
مجنون کجاست تا برد از پیش ما سبق

حاسد اگرچه منکر ما گشته باک نیست
جز خار کے دمد ز گل شوخ فناک دق

از کوے یار پای نخواهد کشید باز
تا از حیات قطب دین باشد جوے رمق

اگر تو سالک عشقی بہ جستی و چالاک
بنه بخاک در دوست روی خود بر خاک

مجو ز زاهد شهر ای عزیز ذوق حضور
که خود ندارد و با کس نخواهد از امساک

بیا بمیکده و های و هوی رندان بین
که میکنند گریبان ز شوق دلبر چاک

نماند در دل ما غیر مهر تو چیزے
بیا که کرده ام از غیر خانهٔ دل پاک

رقیب روسیه ار از حد زند ره ما
کرشمهٔ ز تو گر باشد از رقیب چه باک

شنیده ام سخن خوش که قطب دین میگفت
هر آنکه عشق نه ورزید نیستش ادراک

دانی چراست گنج نهان در ته مغاک
یعنی که باد بر سر اسباب دهر خاک

ناهل عاشقست درین دهر بی ثبات
تو بر طریق خویش رو و ورز عشق پاک

در راه عشق خلق جهان دشمن ار شوند
چون یار یار باشدت از دشمنان چه باک

خواهی که یار پرده ز دید ار خود برد
رو همچو گل تو جامهٔ جان ساز چاک چاک

وانکس که جرعهٔ نچشید از شراب وصل
در زیر بار محنت هجران نشود هلاک

می دانکه هر که شربت وصلش چشیده است
بیزار باشد از می خمخانه های تاک

ای قطب دین اگر تو از اهل علامتی
کو در فراق یار تر آه دردناک

تنظلم بدر دوست نهی رو بر خاک
بهتر از خسروی دهر بزیر افلاک

سر بلندی طلبی خاک صفت پست بزی
ورنه اندر ره او پست بمانی چون خاک

ز آتش عشق بر و بود وجود خود سوز
تا نسوزی نشود غل و غشت از همه پاک

محنتی تا نه کشی روز خوشی کی بینی
لب نخندد اگرت دیده نگردد نمناک

قطب دین چند خوری غم ز بد و نیک جهان
غم آن خور که نگردی بقیامت غمناک

ای خیالت انیس خلوت تنگ
دل بسوی تو میکند آهنگ

روی خوب ترا کسی بیند
کو ز آئینه اش زداید زنگ

با غمت نرد عشق می بازم / دارم از شادی دو عالم ننگ
نقش غیر از ورق تراشیدم / تا بدارد دل خیال تو رنگ
بر سر کوی تو رقیب حسود / با من دلفگار دارد جنگ
بر نیاید ز دست او کاری / سر خود را همی زند بر سنگ
هر که او کبر و کنه می ورزد / هست موصوف با صفات پلنگ
ناوک آه من بسینهٔ او / میرود راست همچو تیر خدنگ
هر که او طالب وصال تو نیست / می گریزم ازو بصد فرسنگ

در فراق وصال تو شب و روز
قطب دین ناله میکند چون چنگ

دوری از وصل تو ای راحت جانها مشکل / شکلست بار فراق تو مرا اندر دل
چه مبارک سفری باشد و فرخ روزی / که ببندد بهوای سر کویت محمل
هر کسی دیده به رویت نتواند انداخت / زانکه بسیار بود پرده برویت حائل
بی ریاضت نشود مشکل کس هرگز حل / سعی و کوشش کن اگر مرد رهی ای مقبل
پاک کن خانهٔ دل را ز هوس ای سالک / تا که دلبر کند اندر حرم دل منزل
پاسبان باش بگرد دل خود گر مردی / یکدم از آمدن دوست نگردی غافل
اندرین راه درستی ز شکست تو بود / هستی خویش درین بادیه از هم بگسل

قطب دین صاحب دل باش درین ره بیشک
کس نه بیند رخ آن یار بگر صاحبدل

گر تو خواهی دلبرشا در راه خود گردد ذلیل / نفس خود را دار اندر راه او خوار و ذلیل

دشمنان آشنا رو را تو در ملک وجود
سر بسر گردن بزن تا دلبرت گردد خلیل

جان فدای یار باید کردنش از اتصال
هان برافشان جان خود گر نیستی مرد بخیل

رایگان نبود وصال آنچنان یاری که اوست
داده اند بسیار مردان جان شیرین زین قبیل

دست خود از جان بشوید در ره وصلش مرد را
جان خود را بر سگان کوی جانان کن سبیل

تو نپنداری که مردان وصل آسان یافتند
هیچکس را نیست آسان آشنائی با خلیل

قطب دین دیدار خواهی بر بلایش صبر کن
در ره او نیست چیزی بهتر از صبر جمیل

راحت دل چیست از دلبر وصال
زندگیش نیست بدو اتصال

هر کس بنگر که چسان می زید
آدمی از همت و مرغان ببال

همت عالی بنگر مرد وار
هر دو جهان میکند او پایمال

بیم ندارم که بدوزخ روم
گر نه نمائی به بهشتم جمال

کیست که او طالب دیدار نیست
یکسر مو نیست درین قیل و قال

در صفتش فهم کجا پی برد
عقل شده گنگ خرد گشته لال

بگذر از هستی خود ای قطب دین
هستی تو چیست خیال محال

هر که خواهد که رسد در ره دلبر بوصال
باید از هستی خود دست بشوید فی الحال

هر که از جذبهٔ حق هستی خود را بگداخت
دعوی عشق کند آنکه خیالست محال

آنکه او خدمت پیران طریقت نکند
گر همه عمر بکوشد نشود صاحب حال

مرد افسرده درین راه بمنزل نرسد
گر ریاضت کند از دانش خود پنجه سال

جمال باید که ترا هادی و رهبر گردد / که ندیدم که ز خود باز دهد کس بجمال
هر که از تیر غم عشق دلش افگار است / بحر جانش ز می عشق شده مالامال

قطب دین گر طلبی هست درین کوی ترا / خویشتن را بگداز از غم عشقش چو هلال

اگر خواهی که حل گردد ترا در کوی او مشکل / بجز کوی غم عشقش بکن جای دگر منزل
بچشم سر ندیده هیچکس هرگز جمال او / جمال او اگر خواهی بیا بکشای چشم دل
نباشد عاشق آنکس کو ز تیغ عشق سر پیچد / خوش آن مقتول کو را دلربای او بود قاتل
بوصلش کی رسد هر کو بخود درماندگی دارد / نخست از وصل او خواهی عزیز من خود بگسل
شهید خنجر عشقت حیات جاودان ارزد / نمیرد مرغ جانش هر که او را میکند بسمل
نه بیند پرتوی در عمر خود زان نازنین هرگز / کسی کو بهر کویش ندارد پای خود در گل

بگوی خود نخواهد یار جای اهل غفلت را / مشو ای قطب دین گر طالبی از یاد او غافل

من بیچاره زان باشم همیشه پاسبان دل / که میدانم که باشد گنج معنی در میان دل
غم درد دل خود را از آن با کس نمیگویم / که هر کس را نباشد گوش حرف داستان دل
من بی صبر را رفته عنان اختیار از دست / ربوده دلربای من ز دستم من عنان دل
نباشد عاشقان را در جهان راهی از آن خوشتر / که ماه روی دلبر سر زند از آسمان دل
خدا چون دل پاکیزه منزل میکند دایم / سر تسلیم زان رو می نهم بر آستان دل

اگر اهل دلی خواهد که قطب الدین چه میگوید / که میگوید حدیث عشق جانان از زبان دل

از غمت آنرا که بگیرد ملال — نیست بتحقیق یقین اہل حال
شادی وصل تو به بیند کسی — کو بکند راحت خود پائمال
از دو جهان قطع نظر میکند — هر که بود با چو تواش اتصال
حال بدست آر که کی دیده ام — مشکل کس حل شود از قیل و قال
تا نکند مرد حرام آنچه هست — وصل دلارام نگردد حلال

دیده گشا دوست به بین قطب دین — چند نشینی بدرش ماه و سال

بیا که رفته ام از نقش غیر خانه دل — همین غم تو مرا مانده در میانه دل
بگرد در تو درآئی و یک زمان باشی — هزار خانه کعبه بگرد خانه دل
به پیش تیر ملامت نشانه دل من — بزن که نیست نشانی باز نشانه دل
اگر شهان جهان را خزانه ها باشند — خزانه بجهان نیست چون خزانه دل
فسانه غم مجنون گذشت و آخر شد — مرا ز فکر تو آخر نشد فسانه دل

ز روی ذوق از ان قطب دین خورد غم تو — که درد عشق تو باشد مرا ترانه دل

گشتم ضعیف از غم هجر تو چون هلال — کز من نماند نقش نمونے بجز خیال
هر کس که آرزوی وصال تو میکند — زار و نحیف باشد و باریک چون هلال
خون مرا بریز ز شمشیر تیز عشق — وانگه نما بعاشق مسکین نمود جمال
این ره بقیل و قال بپایان نمیرسد — چون جاندهی بدوست ترا باشد اتصال
از قیل و قال ره بسو حال کے بری — بیزار باش در ره دلبر ز قیل و قال

در یک نفس بسیر و بدان شوق بسوی دوست   حاجت نباشدت بریاضت بماه و سال
جان چیست بند راه تو ای مرد پاکباز   بگذر ز جان که تا شودت عشق او حلال

در راه دوست قطب دین از جان گذشته است
زیرا که جان و دوست خیالی بود محال

هر که او را نبود بر در جانان منزل   رشتهٔ دل بروا ز مهر و وفایش بگسل
حاصل از عمر نباشد بجدا غیر وصال   برو ای مرد رهی باش بدلبر واصل
همتی ورز درین ره که شناسی خود را   تا تو خود را نشناسی ز تو نبود حاصل
لذت عشق مپرسید ز هر بیدردے   کز ازل تخم غم عشق نبودش در گل

قطب دین زندهٔ جاوید بماند عاشق
لیکن آن عاشق سرمست که باشد کامل

ای در صفات وحدت تو عقل و فهم لال   هر چیز گویمت که تو آنی بود محال
حال تو نیست بر دل ما آشکار لیک   هستی بذات خویش تو دانای کل حال
هر چیز غیر ذات تو باشد فنا شود   کس را درین سخن نرسد حد قیل و قال
بد بخت آنکه دور بماند از وصال تو   خوشحال آنکه یافت بوصل تو اتصال
بی صبریست پیشهٔ عشاق کوے تو   جانها نثار تو که صبوری دمی محال
یارب چه مظهرے که بخوبے یگانهٔ   در کل کائنات نباشد ترا مثال

تعریف ذات تو نبود حد قطب دین
یک شمه از صفات تو گوید باهل حال

بخون خویش درین راه کرده ام تعجیل   جفا و غصه کشیده بسے بصبر جمیل

اسیر زلف و خط و خال یار خود شده ام
چنانکه یاد نیاید مرا ز قال و قیل

تنم ضعیف و دلم زار و جان نزار شده
بیا به بین که تو باور نمیکنی بدلیل

ز آب دیده من شد گناه من پر آب
چنانکه میدهدم یاد از کناره نیل

ز هجر یار دو دستم بخون دل شستم
همین بود من درویش را کثیر و قلیل

بیاد آن دو سر زلف هر دو دیده ما
شدند نجواب که بندند بند را چون نیل

بیا به بین که ز روی نیاز قطب الدین
بر آستانه او کرده خون خویش سبیل

هر کرا چاشنی عشق تو باشد حاصل
باشدش بر سر کوی تو همیشه منزل

نشود زنده جاوید یقین میدانم
هر کرا مرغ دل از تیغ تو گردد بسمل

هر که دور از گل رخسار تو باشد بیشک
هیچش از زندگی خویش نباشد حاصل

عاقل آن نیست که او را خرد و عقل بود
هر که مجنون شده از عشق تو باشد عاقل

آتش جذبه عشق تو چنان میخواهم
که ز هستی سر موی نه گذارم حائل

عشق ورزیدن و می خوردن و مستی کردن
پیشه خود نکند هیچ کسی جز مقبل

قطب دین گر تو بدیدار خدا می نازی
رشته مهر دل خویش ز غیرش بگسل

ندارم از دو جهان هیچ غیر ازین در دل
که تیغ عشق زند مرغ جان من بسمل

ز کوی یار سفر چون کنم که نتوانم
که پای من بسر کوی او نشسته بگل

مرا که از دو جهان جز درش پناهی نیست
کجا روم ز سر کوئی که اکنم منزل

فدای عمر عزیز اینقدر بس است اگر
بعاشقان سر کوی او شوم داخل

اگر تو مرد رہی قطب دین طالب دوست
برد تو ہستی خود را زیک دگر بگسل

توئی کہ جلوہ دہی صورت گل و بلبل — توئی کہ خویش عیان میشوی بصورت گل
بہر لباس کہ خواہی ہمیکنی جلوہ — گہی بحسن گل و گہ بہ کسوتِ بلبل
دگر نقاب ز رخسار خویش بر فگنی — ز جان جملہ خلائق بر آوری غلغل
ز سنگ خارہ بردن آوری گل تازہ — بباغ سرو سہی را نومید ہی کاکل
عنایت تو ز روز ازل بدش ہمراہ — کہ شد باسم تو موصوف صاحبِ دُلدُل
توئی کہ فیض تو عام ست بر ہمہ اشیا — توئی کہ قدرتت از گل بر آورد سنبل

جدا ز تو نرود سوی باغ قطب الدین
کہ بی تو اش نکشاید گرہ ز ساغر مل

ای دل بکوش صرف مکن عمر بے عمل — زان پیشتر بکوش کہ آید ترا اجل
یکدم مباش غافل از احوال خویشتن — خواہی براہ عشق شود مشکل تو حل
بینی جمال دوست بہر جا نظر کنی — گر دیدۂ دل تو ندارد رگ سبل
جان را اگر دہی بنشیند بجاے جان — و آنکہ بذات او نرسد بگمان خلل
نفس تو رہزن ست ندارد سر صلاح — غافل مباش نیم نفس زان سگ دغل
گر آیدت بدل اثر فیض عام حق — خود را نگاہدار مکن بانگ بی محل

پرواز کن بجانب دلدار قطب دین
غافل مشو کہ تا نکنے بال خویش شل

آن سرو خوشخرام کہ از من ربود دل — در باغ سرو می شود از قامتش خجل

هر جا که جلوه میکند از ناز حسن خویش
صبر و قرار مے برد از جمله اهل دل

در راه دوست مرگ خود اختیار کن
هر چیز غیر دوست بود جمله را بهل

چون کس به بند خویش نرفتست سوے یار
در راه یار بند خود از یک دگر گسل

بیخویش باش در ره دلدار قطب دین
میباش از وجود خود دائما خجل

ای زلف سرکش تو سراسر بلای دل
هر رشته از و شده بندی بپای دل

از کوے تو سفر نتوان کرد جانبے
پیوند زانکه گشت تبو رشتهای دل

هرگز نمیرد آنکه خورد آب زندگی
دان در دهان تنگ تو باشد برای دل

عمریست دل ز هجر تو دردست و ناتوان
در شربت وصال تو باشد شفای دل

از تیرگی دل نتوان دید روے تو
زانرو سعی میکنم اندر صفای دل

چون قطب دین مقام دلارام دل بود
جان عزیز چون نه کند کس فدای دل

گر تو خواهی ز یار خویش وصال
در طلب یک زمان مکن اهمال

نه رسی در وصال آن دلبر
تا نگیرد ترا از خویش ملال

جان خود را نثار جانان کن
تا شود وصل یار بر تو حلال

بگذر از قیل و قال اگر مردے
همچو مردان بدست آور حال

قیل و قالست بدان همی ماند
گر کند وصف مال کس دلال

این بود مال آن بود زر و سیم
تو تهیدست مانده چون حمال

مرد باید که قطرهٔ خود را
غرقه سازد درون بحر وصال

برخوردار از وصال دلبر خویش | این بود حال مرد اہل کمال

قطب دین گر وصال میخواہی
خویش را زار زار کن چو ہلال

آنچنان فتنہ رخسار بت خوشتنم | کہ ندارم سر مو خبر از خود کہ منم
بوی لی دمی شنوم و مبدم از گلشن جان | ننگ آید دگر از نافۂ مشک ختنم
ہر کسی در بدر اند رطلب یوسف حسن | سر زدہ از دل من یوسف گل پیرہنم
نہ رود یک نفس از ملک وجودم بیرون | خود سخن میکند از فہم کسی یک سخنم
تا شگفتہ گل رویش بگلستان دلم | کی کشد دل سوی ہر باغ بگشت چمنم
نام آن راز سر صدق کہ یا ہمنفسان | چون بمیرم بنویسید بروی کفنم

تا بر افروختہ در انجمن جان آتش
قطب دین سوختۂ آتش آن انجمنم

خواہم کہ ملک دل ہمہ زیر و زبر کنم | تا در رہ وصال تو پا را ز سر کنم
بگداختم ز ہجر چو موی میان تو | شاید کہ دست با تو دمی در کمر کنم
در آرزوی مقدمت ای آرزوی جان | شبہا بدرد محنت و خواری بسر کنم
آب حیات در لب لعل تو ظاہرست | جان میدہم بیا کہ لب خویش تر کنم
پنہان از ان شدم بدل دردمند خویش | شاید کہ حرف دفتر عشقت ز بر کنم
گر دیدہ سوی غیر تو یک رہ نظر کند | فی الحال دیدہ را ز سر خویش بر کنم

گفتی کہ قطب دین بکسی غیر من مناز
گر جان بود ز بہر تو قطع نظر کنم

هر صبح رو بدرگه جان آفرین کنم — باشد که یکنفس بخودش همنشین کنم

هر دم در آورم رخ خوب تو در نظر — شادان بدین جهت دل اندوهگین کنم

خواهم جهانیان همه جانها بمن دهند — تا یک بیک نثار تو ای نازنین کنم

شبها بخواب نرگس مستت چو میرود — زانروی آه و ناله بران ورچنین کنم

گفتی کنم ز وصل خودت شاد قطب دین
امروز آن نشاط و خوشی بهر این کنم

عنایتی کن و از خاک تیره بردارم — که من بخاک مذلت بسی گرفتارم

بخاکپای خود ای یار نازنین که مرا — قبول درگه خود ساز و دور مگذارم

عنان دل چو بدست تو داده ام جانان — نگاهدار سر رشته راز اغیارم

بیا و در دل تنگم بجای جان بنشین — که بی جمال تو از عمر خویش بیزارم

حبیب گفت که امثال قطب دین چونی
جواب داد که امثال بهتر از یارم

جانان بیا که مهر تو از جان گزیده ام — بنشین درون دیده ام ای نور دیده ام

گشتم ضعیف و زار چو موی میان تو — از بسکه بار محنت هجران کشیده ام

روز الست از کف تو باده خورده ایم — غافل نیم چو چاشنی او چشیده ام

تا گشته ام جدا از تو ای یار مهربان — روز خوشی ز گردش دوران ندیده ام

بنمای رخ ز پرده که در انتظار تو — از هستی وجود بکلی بریده ام

در پرده همچو غنچه مرو رخ چو گل نمای — کز دست دوری تو گریبان دریده ام

دلبر شنید ناله و افغان قطب دین

بنمود روی خویش ازان آرمیده ام

عاقلان معذور دارندم که من دیوانه ام
تا بوصلش آشنا گشتم ز خود بیگانه ام

یار همچون گنج آمد در دل ویران نشست
گشت روشن از فروغ روی او کاشانه ام

گشته ام رسوای عالم در غم عشقش ببین
میرود در مجلس هر خاص و عام افسانه ام

نیستی باشد نشان عاشقان کوی او
بر سر کوی فنا باشد ازان رو خانه ام

بیخودی گر میکنم ای محتسب منعم مکن
کز شراب خم وحدت پر شده پیمانه ام

اهل ظاهر گر بصورت می پرستی میکنند
من بمعنی مست از جام می جانانه ام

آتش سودای دلبر قطب دین را برگرفت
زان چو آتش بقرار از عشق او یکتانه ام

ای دوست بیا که راز گویم
حال دل خویش باز گویم

آنروز که محرم تو گردم
غمهای شب دراز گویم

از بیم رقیب سر عشقت
پنهان دارم نه باز گویم

تو بر سر ناز باش تا من
می نوشم و در مجاز گویم

باز آمد و سر خویشتن بین
از روزه و از نماز گویم

حاجی که در آید از در من
با او سخن از حجاز گویم

بنشین تو به قطب این زمانی
تا قصهٔ جانگداز گویم

بکوی عشقبازی گرچه زار و ناتوان گشتم
بحمد الله که با دلدار جانی همزبان گشتم

بر آن بودم که پنهان عشق بازم با جمال او
چو کار عشق رسوائیست رسوای جهان گشتم

زہجرش مدتی گریانمان درد و غم بودم — بحمد لله کہ آخر از وصالش شادمان گشتم
بران بودم کہ سر عشق را پنہان کنم لیکن — حدیث عشق از دل سر زد و من داستان گشتم
بُدم شیر مردہ ہمچون گل بسال خشک بے باران — حیاتی یافتم از وصل یار و زندہ جان گشتم
بسے در کنج غم بودم زبان از خلق دربستہ — زبان جان من او گشت با او ہمزبان گشتم

چو دارد قطب دین دلدار جانی منزلت در دل
ازان ہر گرد دل ہر جالش پاسبان گشتم

بکوی عشق ہر دم با دل افگار می آیم — دلم خون ست ازان با دیدہ خونبار می آیم
بحمد لله کہ از عہد وفایش سر نمی پیچیم — گرم صد بار راند از درش ناچار می آیم
نمیخواہم کہ بیند ہیچکس چون من جمالش را — ازان بیخود بکویش خالی از اغیار می آیم
خریدارے بجز او نیست دیگر تا خرد او را — بامید خریداریش در بازار مے آیم

گواہ عشق قطب الدین چہ باشد دیدہ بیدار
بکوے او ازان با دیدہ بیدار مے آیم

بیار خویش تا ہمخانہ گشتم — ز خویش و آشنا بیگانہ گشتم
بہ بزمش گہ حریف و گاہ ساقی — گہی شمع و گہی پروانہ گشتم
چو مجنون در ہوای وصل لیلی — میان عاقلان دیوانہ گشتم
فرو رفتم بدریای حقیقت — دران دریا دُر یکدانہ گشتم
بدستم داد یک پیمانہ ساقی — چنین مدہوش زان پیمانہ گشتم
تو نگر گشتم از گنج معانے — کلید فقر را دیوانہ گشتم

شدم چون قطب دین تا بیخود از خویش

انیس خلوت جانانه گشتم

یارب صفت لذت جانان بکه گویم — چون خیمه زده در دل در وگرد بسویم
خود جان به تن بندهٔ بیچاره دمیده — گر راست بپرسی بحقیقت من از ویم
منزلگه من بود دید قدرت جانان — چون قطرهٔ دریای خداوندی اویم
نبود عجب ار گوهر اسرار بچینم — خواهم که رود باز همان آب بجویم
منعم بکن ای محتسب شهر زمستی — باخود نتوانم ره وصلش که بپویم
گو گرده پر از بجر مے خویش سبویم — بیخویش اگر بادیهٔ وصل نپویم

خاک دل قطب الدین از دیافته بوی
معلوم کن ای عاشق نادیده زبویم

ازان زمان که خیال تو در نظر دارم — ز هرچه غیر تو باشد از و بسر دارم
چنان ربودهٔ وصل توام که در همه عمر — نخواهم از رخ خوب تو دیده بر دارم
نه کافرم نه مسلمان نه مومن و ترسا — ورای این همه من مذهب دگر دارم
بسوخت بود وجودم نماند آثارم — ز بسکه آتش عشق تو در جگر دارم
اگر ز عشق تو رمزے بگوه گویم باز — ز شوق ذوق تو آنرا ز جای بر دارم
سرم ز افسر شاهان بلند میگذرد — کلاه فقر از آنگه که من بسر دارم

حدیث عشق کند قطب دین و خواهد کرد
چرا که ذوق تو هر روز بیشتر دارم

بی رخ خوب تو اید دست گلستان چکنیم — در بناشی تو در اقلیم دلم جان چکنیم
گر نمائی رخ زیبای خود اندر شب تار — با فروغ رخ تو از مه تابان چکنیم

چون تو برباد دهی لطف خود تست بیشک من — عمر برباد دهم مایهٔ ایمان چکنم
طاق ابروی تو تا در نظرم طاق بود — دیدن طاق خم ابروی خوبان چکنم
قطب دین از تو همین وصل ترا می‌طلبد
با تو از همدمی یوسف کنعان چکنم

ما ئیم کز تو وصل ترا التمس کنیم — کی غیر از وصال تو جز هوس کنیم
دیوانه وار بر رخ خوب تو عاشقیم — فرزانه وار از تو ترا التمس کنیم
روزی که دیده ایم ترا آید آن بیاد — زان صبح و شام ناله مثال جرس کنیم
از راه بیخودی بحریم وصال تو — محرم چو گشته ایم چرا یاد کس کنیم
زان داد ما نمیدهد آن پادشاه حسن
ای قطب دین مباد که فریادرس کنیم

چو تخم وصل تو در کشت دل همی کارم — ز هجر او دگر از عمر خویش بیزارم
از آن نهان ز خودم راه وصل میخواهم — که هست در ره او از وجود خود عارم
حجاب راه دلارام خود منم بیشک — به بینمش اگر از ره حجاب بردارم
بگوی یار چنین بی نیم توانم برد — چرا که از غم سود و زیان گرانبارم
تنم بود قفسی بهر روح من بیشک — از آن جهت تن خود شکست می‌آرم
نماند در غمش از قطب دین جوی آثار
گمان مبر که درین ره بخود گرفتارم

یاد باد آنکه با آن دلبر جانی بودم — در حریم حرمش دیده بدو بگشودم
ما چو آئینهٔ ایمان و جهان پیش نظر — هر دو در آئینه بنگر که چسان بنمودم

نیک بنگر ز کجا تا به کجا آمده ام — ذرهٔ پریشانی غفلت به چسان موجودم
پرده ها پیش نظر ساخته دلبر حائل — من چنین غافل و حیران ز تجاهل بودم
بال همت بگشا از هم و پروازی کن — ورنه می دان که عجب غافل و بس مردودم

قطب دین راز حقیقت نمودی افشا
باچنین همت عالی ز تو بس خشنودم

ای جان جهان آرزوی روی تو دارم — در سر هوس قامت دلجوی تو دارم
در کعبه و در صومعه و در دیر خرابات — هر جا که روم دیدهٔ دل سوی تو دارم
اندر صف طاعت چو بمسجد بنشینم — دل مائل محراب دو ابروی تو دارم
از بهر تماشای رخ خوب تو ای دوست — در کوی فنا خانه به پهلوی تو دارم
حاجی بطواف حرم کعبه رود لیک — من کعبهٔ مقصود سر کوی تو دارم

هر جا که رود قطب دین آید بر تو باز
چون رشتهٔ دل بسته بهر موی تو دارم

تا از دل خود صورت اغیار کشیدم — بی هستی خود چهرهٔ دلدار بدیدم
ما را سر و سامان کسی نیست درین کوی — با دوست بود سر بسر این گفت و شنیدم
آن بار گرانی که ملایک نه کشیدند — از دیدهٔ باطن بنگر چون بکشیدم
هر لحظه چو جان دگرست تحفهٔ جانان — ایثار کنم هر نفسی جان جدیدم
آن روز که جان در تن آدم بدمیدند — من لذت دیدار همان لحظه چشیدم
پروانه صفت سوخته هم بال و پر من — تا با پر و بال تو ببوی تو پریدم

فانی شده قطب الدین در دیدهٔ حق بینان

ہر چند کہ در دیدۂ نا اہل بدیدم

نمی بینم رہ دیگر بغیر از کوی دلدارم
ازان در کوی آن دلبر بقید دل گرفتارم

چنین کز آتش سودای او ہر لحظہ میسوزم
عجب نبود اگر از مہر عشقش پردہ بردارم

اسیر عشق کی ترسد ز قتل خویش در کویش
رقیب دون بہیچ اصلا نترسد از سر دارم

مریض عشق افتادہ بکوی دلبر جانی
طبیبا زان علاجی نیست بہر جان بیمارم

برو ناصح دگر پندم مدہ در کوی آن دلبر ق
مرنجان خویشتن را بیہدہ در راہ دلدارم

کسی را بندہ کو را دلی باشد بدست خود
نبردہ آنچنان دل را کہ دل از دست او دارم

دل مجروح قطب الدین ندارد چشم بہبودی
چرا کز شعلۂ شمشیر عشق افگارم

رقیب گفت ترا محرم حرم نکنم
وفا نورزم و با تو بجز ستم نکنم

جواب دادم و گفتم کہ از سر غیرت
خومی محبت محبوب خویش کم نکنم

بعشق دوست اگر خون من کسی ریزد
بغیر خون جگر خویش چشم نم نکنم

چنین کہ آن بت عیار راندہ از در خود
عجب کہ روی بسر منزل عدم نکنم

بیک کرشمہ چنان عقل و ہوش من بردا
کہ یاد طوبی و حور بہشت ہم نکنم

کمند شوق نگارم بگردن افتادہ
روم بجانب آن یار پیش و کم نکنم

رقیب گفت برو قطب دین سر خود گیر
سرم اگر برود ترک آن صنم نکنم

درانساعت کہ دل را از وصالش شادمان بینم
نباشد جز غم دردش انیس محرم و ہمدم

بمعنی کی بغیر از یاد خیری درمیان بینم
کہ گر یکدم نباشد خویش را از خود بجان بینم

چو غنچه تهٔ آغشته خونست دل در تن
ازان سیلاب چشم خود برنگ ارغوان بینم

نباشد اعتمادی بر تو ای دل بر سر کویش
اگر عمری ترا در کوی جانان پاسبان بینم

بگویش قطب دین دل را چرا حیرتهای گوناگونست
ازان در کوی او دل را بدردش همعنان بینم

بدل چو مهر تو ای یار نازنین دارم
خوشم که از دو جهان دولتی چنین دارم

بهر کجا قدم از لطف رنجه فرمائی
برای مقدم تو دیده بر زمین دارم

مباش در پی آزار از برای خدا
که من ز گردش دوران دل حزین دارم

دران زمان که رخ از زیر پرده بنمائی
برای تحفهٔ تو جان در آستین دارم

خورند غم همه کس بهر دنیا و عقبی
بدولت غم تو من نه آن و این دارم

فشانده ام ز سر صدق آستین بدو کون
فنا شود دو جهان عاقبت یقین دارم

نمیخورم غم ایام قطب دین هرگز
براق همت خود چون بزیر زین دارم

کی بود یارب که جان را بهر جانان کنم
بر گل رویش چو بلبل ناله و افغان کنم

در جمالش محو گردم فانی مطلق شوم
در حقیقت خویش را با یار خود یکسان کنم

گر حجاب او شوم در راه معنی بیگمان
بگذرم اندر زمان از خویش ترک جان کنم

جان ندارد نزد عاشق در ره او اعتبار
خویشتن را در ره او زان جهت قربان کنم

تا بکی در جستجوی مهر روی آن نگار
در هوایش خویش را چون گرد سرگردان کنم

اختیار قطب دین از وی بجو در کوی دوست
اختیارش دوست دارد هر چه خواهد آن کنم

بکنج صومعه هر دم مرا غم ست و الم — روم بمیکده کانجا شوم زغم بی غم

نصیب من همه عمر دراز با غم بود — چنین که میکشم از روزگار درد و الم

برای درد همه خلق مرهمی باشد — و لیک درد مرا نیست در جهان مرهم

اگر ز حال دل زار من تو بیخبری — ببین تو دیدهٔ پر خون و چهرهٔ زردم

یکی ست بی رخ دلبر نمایش گل و خار — مرا که دل نگشاید ز گشت باغ ارم

برو تو قطب دین از هجر یار ناله مکن
صبور باش و بکنجی نشین و درکش دم

بگلزاری که نبود روی جانان خار میدانم — هزاران راحت که بی دلبر بود آزار میدانم

چو در بزم وصالش یکدمی با یار بنشینم — من آندم را ز عمر خویش برخوردار میدانم

ز معشوق حقیقی خود هر کس که وا ماند — من آن بیدولتی از پردهٔ پندار میدانم

ز من بشنو حدیث عاشقی کن پیشه ای سالک — که من درد دل سالک از این بیمار میدانم

حدیث عشق نبود عین و شین و قاف ای سالک — که من او را تجلی رخ دلدار میدانم

نسیمی کز سر کویش وزد بر جان مشتاقان — من آنرا بیشکی از جلوهٔ آن یار میدانم

اسیر عشق قطب الدین بود از خویش وارسته
دگر یکدم بود با خود نفس اغیار میدانم

نمیخواهم که یکدم بی رخ آن دلستان باشم — دگر باشم در آن ساعت ز عمر خود بجان باشم

فروغ روی آن مه خانهٔ دل میکند روشن — نخواهم بی رخش در ظلمت آباد جهان باشم

اگر یکدم نباشد پیش دیده شمع رخسارش — ز گلگشت چمن بیزار و از آب روان باشم

ز روی مرحمت هرگه نظر سوی من اندازد — ز ذوق و شوق و جامه دران نعره زنان باشم

مرانی تاب هجران باشد ونی طاقت وصلش
اگر آید بمیرم ور رود افغان کنان باشم

اگر خواهم بسوی او روم با خویش نتوانم
چه بختست اینکه نگذارد که با او همعنان باشم

بهر منزل که روآرم مرا غارتگر جان ست
نمیدانم که آخر چون شود حیران از آن باشم

بخود درمانده ام خواهم که از خود وارهم شاید
پدبرمست گردم وز وجود خود نهان باشم

ازان آید بجان از هستی خود قطب دین شاید
که در راه وصال یار از صاحبدلان باشم

ای دوست بیا بپرس حالم
تا کی ز فراق تو بنالم

از بسکه بدل غم تو خوردم
باریک و ضعیف چون هلالم

از دوری رویت ای گل اندام
باشد ز حیات خود ملالم

تا پای کشیدی از سر من
در دست زمانه پایمالم

خواهم به پرم چو مرغ سویت
اما چکنم که نیست بالم

بی یاد تو گر روم به کعبه
چیزی نبود بجز وبالم

بر یاد تو گر شراب نوشم
باشد بخدا که آن حلالم

چون نیت عشق تست در دل
بسیار مبارک ست فالم

بشنو سخنی ز قطب دین راست
جز نقش تو نیست در خیالم

بکنج ناتوانی تا بکی زار و حزین باشم
ز هجر دلبر جانی خود اندوهگین باشم

ندارم مهربانی تا بگویم حال خود با او
ندانم تا بکی در دست غمهایش چنین باشم

عجب نبود گر اندر درد دل من کوه بگدازد
چنین کز آتش هجران با آه آتشین باشم

نگنجد ما و من در خلوت جانان سر موی   ازان با وصل او بیزار از دنیا و دین باشم

بحمد الله که قطب الدین ندارد مهر کس در دل   بغیر مهر آن یاری که مهرش در نگین باشم

چو من بزم وصال یار از خود بی نشان گشتم   بمعنی سرفراز این جهان و آن جهان گشتم

ز دست ساقی باقی چو خوردم یک دو پیمانه   شدم از خویشتن فانی و با او همزبان گشتم

بران بودم که محرم گردم اندر خلوت دلبر   بحمد الله که همت برگزیدم آنچنان گشتم

نمی بینم در تسلیم در جودت صورت غیر   نهان از محنت اغیارم و کلی بران گشتم

نیاوردم حیل در راه جانان قطب دین هرگز   که تا رفتم بدریای حقیقت محض آن گشتم

ساقی بیار بادهٔ صافی و لاله فام   زان می که داریاندم از خود علی الدوام

زاهد که گفت باده حرامست راست گفت   بر ما حلال باشد و بر تو بود حرام

ما میخوریم سنگ ز دست حبیب خویش   جائی که غیر را نبود ره دران مقام

گر وصل یار بایدت از خویشتن ببر   از خویش هر که مرد درین ره بود تمام

ای قطب دین حسود اگر طعنه زند   مغز در دار ریش که نه می دیده و نه جام

فاش میگویم و خواهیم نه رود از یادم   که بسود ای غم عشق تو مادر زادم

در ازل بیدرگی خلوت جانان بودم   از حریمش بچنین در بدر افتادم

اینچنین کز شرر عشق دلم می سوزد   عاقبت در غم عشق دهد بربادم

یار گر دولت دیدار مرا ننوازد   من اگر سیر نخواهم ببر و بنیادم

من نه امروز چنین عاشق شیدا شده ام — عشق در روز ازل بود مگر استادم
کشش از جانب او بود که میخواند مرا — پس جواب از سر آری و بلے در دادم

قطب دین غم نخورد هر که خورد گو میخور
من بسودای غمش از دو جهان آزادم

گر شود در ره تحقیق زبان هر مویم — کی توانم که صفاتش سر موئے گویم
حد من نیست که گویم صفتی از ذاتش — آنقدر هست که راه سخنش میپویم
هست چیزی ز حقیقت همه کس زان نبرد — صفت ذات ورا از همه کس میجویم
آری هر کس که طلبگار شود دریابد — هر که باور نکند دست از و میشویم

قطب دین سعی کنان بر در او جهت کرد
می شتابد که از ان آب رود در جویم

ما مست سرخوش از می دلدار گشته ایم — در کوی عشق واقف اسرار گشته ایم
خلوت نشین کوی غمش تا شدیم ما — فارغ ز جور محنت اغیار گشته ایم
پاے طلب براه بتان تا نهاده ایم — از تیغ تیز عشق دل افگار گشته ایم
هر کس بسر وحدت ما پے کجا برد — از خویش محو و فانی آن یار گشته ایم
در جست وجوی روی دلارام خویشتن — سرگشته در دو کون چو پرکار گشته ایم

گویند قطب دین ز غم عشق ناتوانست
آری ز عشق یار چنین زار گشته ایم

ما عاشق و رند مے پرستیم — با باده پرست زان نشستیم
نے نام و نه ننگ دین و دنیا — ما خود آنچم هرچه هستیم

از هرچه گمان برے که آنم
میدان یقین گزد برستیم

نارا از دو کون سرگذشته
از هستی خویشتن چو رستیم

از هر دو جهان طمع بریدیم
با دلبر خویشتن نشستیم

زهاد ز قطب دین گریزند
تا شیشه زهد را شکستیم

تا من دل شده از مادر گیتی زادم
عشق در بادیهٔ وصل تو شد استادم

حلقهٔ بندگیت تا که کشیدم در گوش
از غم سود و زیان دو جهان آزادم

تا قدم بر سر کوی تو نهادم به یقین
نام و ناموس حیا در سر کویت دادم

بهر توی دیده دلم رخت بسوی تو کشید
خویش را گر نمائے ببری بنیادم

عقل و هوش و خرد و صبر و قرار و آرام
همه از شعلهٔ عشق تو برفت از یادم

زلف بر باد مده زانکه دلم بستهٔ اوست
ورنه چون زلف پریشان بدہی بربادم

قطب دین شیشهٔ زهد و ورع خویش شکست
مشمارید عزیزان وگر از زهادم

ز قرب وصل تو هرگاه بهره ور باشم
ز بیم بعد همان لحظه پر خطر باشم

بهر زمین که خرامان روی تو از سر ناز
نشسته بهر وصالت بر رهگذر باشم

بخنده از دو لبت آب زندگی بارد
بود که غرقه او پائے تا ز سر باشم

ز بادهٔ خم توحید ساقی باقی
نمود بیخبرم تا که باخبر باشم

ازان بدرد غمت خو گرفته قطب الدین
که تا بدرد غمت در جهان سمر باشم

من بگوی کسی گذر دارم — که زجانش عزیزتر دارم
جان برای سگان درگه او — بهر ایثار ما حضر دارم
در فراق جمال آن دلبر — چشم خود را زگریه تر دارم
بهر تیغ جفای او شب و روز — سینهٔ خویش را سپر دارم
شیشهٔ زهد را زدم بر سنگ — بعد ازین مشربی دگر دارم
عاشقم عاشقم بروی کسی — سخن خویش مختصر دارم
نیست یکدم قرار و آرامم — آتش عشق در جگر دارم

قطب دین را مده تو ناصح پند
من درویش این هنر دارم

من ترک عشقبازی خوبان نمیکنم — احوال جمع خویش پریشان نمیکنم
مردانه وار بر سر کویش نشسته ام — اندیشهٔ ز جور رقیبان نمیکنم
از فرق تا قدم همه دردم از انجهت — از درد خویش ناله و افغان نمیکنم
هر شب مثال شمع زسوز و گداز خویش — چیزی بغیر اشک بدامان نمیکنم
بر قول و عهد روز ازل میروم بدین — ترک وفای یار خرامان نمیکنم
تا پا نهاده ام بره کعبهٔ وصال — اندیشهٔ زخار مغیلان نمیکنم

ناصح بگو که قطب دین از عشق توبه کن
من توبه از محبت خوبان نمیکنم

منم کاندر جهان یکدم دلی خرم نمی بینم — زمانی خویش را از دست غم بیغم نمی بینم
نشاط خنده دارد هر کسی با گلعذار خو — من غمدیده یکدم چشم خود بی نم نمی بینم

ازان ابرو کمان بر سینه تیری خورده‌ام کاری
که غیر از خون دل از بهر او مرهم نمی بینم

ازان در کنج تنهائی بدیوار آدمم روها
که همرازی و همدردی درین عالم نمی بینم

نمی باشم دمی خرسند و در دل غم ازان دارم
که خود را در حریم وصل او محرم نمی بینم

ازان رو در روی شادی بیکنظر پیشم نمی آید
که یکدم دلبر خود را بخود همدم نمی بینم

برو ای قطب دین با درد و محنت دائما خو کن
که کس را خالی از غم در بنی آدم نمی بینم

کی بود جا در حریم دلبر زیبا کنم
بیگمان چشم دل خود بر جمالش وا کنم

اینچنین کز آتش عشقش ز خود بیگانه ام
عاقبت دانم که خود را از محبت رسوا کنم

وعدهٔ دیدار گر فردا دهد آن نازنین
من ز روی بیخودی امروز را فردا کنم

در بیابان وصالش روز و شب ره میروم
بر امید آنکه روزے بر درش ماوا کنم

گر نباشد پرتو دیدار یار اندر بهشت
ز آتش سودای عشقش در جهنم جا کنم

من نه شادان از بهشتم نے ز دوزخ ترسناک
خویش را خواهم بوصل یار خود بینا کنم

در فراقش قطب دین زان قطره افشانم ز چشم
خویش را خواهم چو قطره محض آن دریا کنم

من کیسم آنکه بجز از در جانان نردم
درد دل میکشم و از پے درمان نردم

گر بود خالی از انوار رخش گل بچمن
بتماشاے گل از خانه به بستان نردم

پرتوی از رخ او گر فتد اندر دوزخ
کافرم گر بسوے آتش سوزان نردم

بتماشاے رخ یار روم در جنت
بے خدا من بسوے روضهٔ رضوان نردم

فی المثل گر کند آن یار به بتخانه مقام
خادم بت شوم و جانب دربان نردم

کرده ام عهد که هر جا شود آنجا باشم
زان جهت مسیح رهی بی ره جانان نروم

قطب دین جان دهد ار یار نماید دیدار
عهد کردم که از این قول پریشان نروم

بکنج ناتوانی روی در دیوار غم دارم
ز دست محنت بیداد دوران صد الم دارم

ز خود بر کنده ام دل زانکه امروز دست یا فردا
که از هجر وصالش روی بر ملک عدم دارم

از ان روزی که با درد و غم او همنشین گشتم
نشاط و عیش دنیا را همه زیر قدم دارم

کی از کس حرف عشق یار خود آموختم هرگز
سواد دفتر عشق وی از لوح و قلم دارم

مگو ناصح فرو شو از دل خود حرف عشقش را
که از کلک قضایش بر دل خود این رقم دارم

برو زاهد بر سوائی مزن بر قطب دین طعنه
که من رسوای عشقم کی هوای این الم دارم

بر سر آن کوی خالی نیست یکدل از الم
گوئیا اهل ولا انرا سود دارد درد و غم

لذت دیدار خواهی شربت مرگت نوش
زانکه پیش از مرگ کس را کی گذارند در حرم

لائق دیدار جانان چشم بیدار آمده
دیدهٔ عشاق کویش کی رسد شبها بهم

زنده بیدارند تا ان مردان را بش صبح را
زانکه باشد وعدهٔ دیدار جانان صبحدم

دیده بگشا تا ببینی لمعهٔ دیدار او
اینچنین غافل مباش از فیضهای دمبدم

آن زبان کو نازنین میزد صلای وصل خویش
کلک صنعش زد بنام آدم خاکی رقم

قطب دین رو در طواف کعبهٔ مقصود خود
از وجود خویش گر مردی تو بیرون نه قدم

اسیر عشقم و رسوای عالم
ز بیگانه رسیده تا ز آشنا هم

دران خلوت کہ جانم عشق میباخت — نہ حوّا بود آنجا ئی نہ آدم

نشان از عالم و آدم کجا بود — کہ بودیم از بخار عشق شبنم

سواد الوجہ گرداری بہ تحقیق — بخوان از تختۂ دل اسم اعظم

کند بردست تو یک رہ تجلی — اگر کوہے فرو ریزی تو از ہم

ضمیر پاک باید دیدنش را — کہ کس اندر حریمش نیست محرم

بدرد عشق خو کن قطب دین را
منہ بر زخم تیر عشق مرہم

بغیر از عشق جانان نیست کارم — نباشد در چنین رو اختیارم

ز عشقش گرچہ رسوای جہانم — ز رسوائی ولیکن نیست عارم

ز آسیب زمانہ نیست جائی — بغیر از سایۂ لطفش حصارم

ندیدست و نخواہد دید ہرگز — بغیر از چشم دل کس روی یارم

زند ہر کس ز خاک تیرہ چون سر — سر از جیب نگار خود بر آرم

بسان قطب دین رو دل بدست آر
کہ پندش راز پیران یاد دارم

تا بدل نقش خیال رخ جانان دارم — قطع امید من از دیدن خوبان دارم

آتشے کو کہ تر و خشک جہان را سوزد — پرتو از آتش عشقست کہ در جان دارم

منتظر بر سر کویش بامید نظرے — بخدا کے الم از جور رقیبان دارم

میکشد یار سر رشتہ کہ در گردن ماست — خواہش ترک وطن از کشش آن دارم

تا شمیدم ز گلستان جمالش بوے — ہمچو بلبل بسر کوی وی افغان دارم

دیده تا دیده ز عکس رخ او یک پرتو
اے بسا طعنه که بر مهر درخشان دارم

قطب دین بال و پر همت خود باز گشا
تا به بینند ملایک که چه طیران دارم

تا یکے طرفه نگار از دو جهان بگزیدم
چه جفاها که من از گردش دوران دیدم

آتش دوزخ فردا ے قیامت نکند
آنچه امروز من از آتش هجران دیدم

پا کشیدم ز سر کوی غمش در دامان
دست بشستم ز خود و بر دو جهان خندیدم

عرض کردند متاع دو جهان را بر من
محنت و درد غم او ز میان برچیدم

برسیدم بطواف حرم کعبهٔ وصل
عمرها شد که ببال و پر خود بپریدم

آنکه میگفت حجاب ره خود قطب الدین است
راست میگفت ولی بند ور انشنیدم

نور رخت کرده است رهبری دیده ام
تا من بی صبر و دل روی ترا دیده ام

کرده ام از هر دو کون گنج غمت اختیار
تا که ترا دیده ام از همه ببریده ام

روی نکو در جهان گرچه بسی هست لیک
غیر تو کی در جهان روی کسی دیده ام

تا گل روی تو ام در چمن جان شگفت
کی ز گلستان دهر هیچ گلی چیده ام

خود بزبان میدهی وصف رخ خویش را
ورنه من دردمند سر تو پوشیده ام

از همه بوهای خوش هیچ ندارم شمید
منکه ز بوی ختن بوی تو بشمیده ام

قطب دین ضائع نکرد عمر عزیزی که داشت
زانکه درا و قات عمر عشق تو ورزیده ام

تو بمن نوازشی کن دل زار و ناتوانم
نظری بکن بسویم که ز روز شوق جانم

همه شب بر آستانت بفغان و ناله باشم ... بامید آنکه خوانی ز سگان آستانم

اگر میرم از فراقت در خاک راه گردم ... بخدا که درد عشقت نرود ز استخوانم

تو از غم جدائی چه نویسم و چه گویم ... چو گیاه سال بی نم ز غمم تو الحبانم

ز غمت هر انچه دیدم برسم اگر بوصلت ... تو بعرض حال گویم غمت از دهد امانم

تو چو آگهی ز حالم من ادب نگاه دارم ... که بسوز دار بگویم سخنی مرز بانم

نه بمن خیال داری که کشتی تو قطب دین را ... تو بر ان هم ار بناشی بخدا که من بر آنم

بجاست عهد وفائی که با تو بربستم ... بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

سرم رسیده ز زیر فلک بعرش علا ... ازان زمان که ز هستی خویش وارستم

خموش زاهد خود بین که من ببانگ بلند ... کنم حدیث غم یار تا که من هستم

برو فسرده دلی شوق و ذوق باش که من ... ز جام ساقی باقی خویشتن مستم

برم به نزد ویش تحفه جان و منفعلم ... که خدمتی به ازین بر نیاید از دستم

چه غم ز جور رقیبان و طعنه اغیار ... که با حبیب ببزم وصال بنشستم

بگو بیت که چسان قطب دین بدو پیوست ... ز خود بریدم و با یار خویش پیوستم

بران میدارد م عشقش که رسوای جهان گردم ... بسان ماه نو انگشت نمای این و آن گردم

من بیچاره در کویش همیشه منتظر باشم ... که شاید بیگمان یکره بوصلش شادمان گردم

بر آنم گر دهد توفیق و لطفش یار من گردد ... که در بزم وصالش محرم راز نهان گردم

بسان لاله بر مرده رو بر خاک ره دارم ... اگر دیدار او بینم همان دم زنده جان گردم

بامید وصال او بجان بربسته ام همت
که میدانم که آخر از وصالش شادمان گردم

حدیث عشق جانان شرح نتوانم دهم اما
اگر از هر سر موی که من دارم زبان گردم

مگو زاهد که قطب الدین سرافراز جهان گشته
غبار کوی آن یارم اگر بر آسمان گردم

بسکه از تیغ وی آغشته بخونست تنم
خون فرو ریزد اگر دست نهی بر بدنم

وطنم گر طلبند اهل دلی در عالم
جز سر کوی غمش یار نیابد وطنم

گر کشندم نروم یکنفس از کویش من
کی بود بیم در آن کوی ز دار و رسنم

چون کنم یاد وصالش شوم از خود بیخود
گر کنم چاک دل ریش گهی پیرهنم

روز محشر کنم از شوق رخش صد فریاد
مگر آن ترک ز خودش دست نهد بر دهنم

برد از شعر خوش دلکش با عاشق حظ
هر که عاشق نبود حظ نبرد از سخنم

قطب دین کشتهٔ عشق ست خدا را یاران
غرقهٔ خون بگذارید که باشد کفنم

از عشق آن پری رو رسوای خاص و عامم
هر کس شنید سخنم دیوانه کرد نامم

معذور دار همدم گر ناصبور باشم
از شربت وصالش شیرین شده ست کامم

ایام عیش آمد بگذشت محنت و غم
ساقی ز جام عشرت بر کف نهاد جامم

در کوی عشقبازان نام و نشان ندارم
گوئی که مرده ام من وز خویشتن بجانم

عقلم رمیده از سر مجنون عشق اویم
از خویش گر زنم دم عشقش بود حرامم

ای قطب دین چه پرسی نام و نشان آنرا
کاندر میان عشاق دیوانه ایست نامم

نامستِ عاشق رخ جانانه گشته‌ام با درد عشق همدم و همخانه گشته‌ام
بیگانه هم ز خویش شدم هم ز آشنا رسوا میان خلق چو دیوانه گشته‌ام
از عاقلان دهر گرفته کناره مانند وحشی از همه بیگانه گشته‌ام
دنیا و آخرت همه بر باد داده‌ام در عشق یار ساکن میخانه گشته‌ام
سر حلقهٔ ملامتیانِ جهان شدم در خانقاه و مدرسه افسانه گشته‌ام
گنج نهان خویش بویرانه یافتم ساکن از آن بگوشهٔ ویرانه گشته‌ام

نبود عجب که سوخته باشم چو قطب دین
بر گرد شمع وصل چو پروانه گشته‌ام

من درد عشق تو بکسی گر بیان کنم آن را دلی چو سنگ بود در فغان کنم
گر بر بدن هزار سر مو زبان شود وصف جمال خوب تو نتوان بیان کنم
چون خونبهای عاشق بیدل جمال تست خون مرا بریز که من ترک جان کنم
هرگز چو سر عشق تو کس داستان نساخت من نیز درد عشق ترا داستان کنم
درمان دردهای همه درد عشق تست درمان درد عشق ترا من چسان کنم
با وصل جانفزای تو دوزخ بود بهشت بی تو بهشت دوزخ و من ترک آن کنم

گفتی به قطب دین بنمایم جمال خویش
خود را بجستجوی تو تا کی نهان کنم

در بیابان غمش طالب دیدار منم حلقهٔ هست که سرگشته چو پرکار منم
محرمی نیست دران کوی یقین دانم ره در ره دوست از آن فارغ از اغیار منم
همنشین از من بیچاره مجو صبر و قرار عاشق و شیفتهٔ آن بت عیار منم

همه شب وعدهٔ دیدار بود آن مه را — زان سبب در دل شب دیدهٔ بیدار منم
ای خوش آنکس که درون حرمش یابد بار — مدتی شد که بجان طالب دیدار منم
ابر می آید و میخندد و میگرید باز — عاشق زارم و خون از مژه می بار منم
قطب دین را مکن ای ناصح نصیحت از عشق
پند تو کی شنوم زانکه گرفتار منم

بیا کز هجر تو ای پاکدامن — ز غم بگداختم مانند سوزن
ندارم طاقت هجران خدارا — میوشان روی خوب خویش از من
شگفته در جهان بسیار گلها — ولی چون تو گلی نبود بگلشن
ز عشقت هر کسی را سوخت دامان — مرا یک موی خود نگذاشت بر تن
به نیکوئی شدی چون شهرهٔ دهر — همه روی زمین گویند احسن
ز عشقت قطب دین دیوانه گشته
شده بر عام و خاص این قصه روشن

بودم آنروز می از ساغر وحدت نوشان — که نه از باده کشان بود نه باده نوشان
من از آنروز بدان دلبر جانی بودم — که نبوده سرموی اثر از ناهوشان
لذت شربت وصلش ز بلا یک مطلب — که ندیدم ز می عشق کسی سرجوشان
لذت شربت وصلش ز من مست طلب — که ازان بوده ام از جام میش جرعه کشان
همتی در ره در این کوی اگر مرد رهی — آستین بر سر کونین چو مردان افشان
بخدا محرم اسرار کسی گردد کو — همچو خورشید بود دیدهٔ جانش رخشان
قطب دین فانی مطلق بخدا کی گردی

تا درین راه بود دیگری همراز تو نشان

ساقی بیار باده و بر من نثار کن — مطرب بیا و نغمهٔ چنگ آشکار کن
رندی و بیخودی و می عشق کار ماست — کو زاهد زمانه بزهد اختیار کن
چون عمر را بقا و جهان را مدار نیست — بنشین و ترک مردم بی اختیار کن
خود را رسان بکوی رندان بیکبار — در حق گریز و سایهٔ آنرا حصار کن
خواهی که روی یار ببینی تو بیگمان — روشن چو آئینه دل خود از غبار کن
خواهی که محرم حرم کبریا شوی — فانی شو از وجود و بر آن ره گذار کن

ای قطب دین گریز ز دنیا و آخرت
خود را بیار و وقف ره کردگار کن

دلا برخیز و عزم کوی آن دلدار جانی کن — ز روی صدق بر خاک در او جانفشانی کن
اگر خواهی که دریابی جمال عالم آرایش — برو در کوی آن دلبر بعمری پاسبانی کن
اگر خون ترا ریزد نه پیچی سر ز تیغ او — ز خون خود به تیغش چهرهٔ خود ارغوانی کن
درون خلوتش چون محرم اسرار گردی — مکن سرش تو فاش اندیشهٔ راز نهانی کن
بروی غیر معشوق حقیقی دیده نگشائی — ز تیغ دیدن غیرش تو در دل دیده بانی کن
نیاز و عجز بنمودن و ز سر پندار بیرون کن — بخاک درگهش رو مال و عجز و ناتوانی کن

اگر خواهی جمال او ببینی قطب دین از جان
دمی بنشین و با دلدار جانی زندگانی کن

نمامی رخ ز پرده بمن ای مراد جان — تا وا رهم ز فکر خیالات این و آن
میگفت دوش بجز آب و از خویشتن — آنکس که غرق باشد از ماست بیگمان

نمودی

موسی اگر ندید لقای حبیب خویش
نومید زان مباش که بود امتحان

ما هستی وجود بتاراج داده ایم
تا آید آن نگار و نشیند بجای جان

گر صد هزار جان بود و او طلب کند
صادق نه اگر طلبی لحظهٔ امان

رندی که صبح و شام بدلدار می خورد
ننگ آیدش ز زهد ریائی عابدان

چون قطب دین تو بر در دلها نشین مدام
زان پیشتر که نخل حیاتت شود خزان

گشته ام مجنون مرا با زلف خود در بند کن
رشتهٔ جان مرا با جان خود پیوند کن

وقت جان دادن مرا از لعل خود ده بوسهٔ
چاشنی شربت مرگ مرا زان قند کن

اشتیاق وصل تو جانان مرا از حد گذشت
یک زمان پهلوی من بنشین دلم خرسند کن

طوطی جانم ندارد قوت و شکر میخورد
قوت او بهر خدا ازان لعل شکر قند کن

جز شراب وصل تو جانان ندارم حاجتی
جرعهٔ در جام این درویش حاجتمند کن

دولتش پاینده شد سر کس بپای وصلش کشید
قطب دین را بسیم و زر وصل خویش دولتمند کن

نگار من بیا و هر چه میخواهد دلت آن کن
بنای خانهٔ هستی این بیچاره ویران کن

همه دلهای مشتاقان بود حیران وصل تو
دل غمدیدهٔ من هم ز وصل خویش شادان کن

نمیخواهد حیات خویش دیگر بی جمال تو
بیا در ملک جان من نشین و غارت جان کن

چو گل از غنچه بیرون آ رخ خود را مپوش از من
دل مجروح ما را از وصال خویش شادان کن

ز درد محنت هجران دل من غرقهٔ خون است
بیا ای مرهم جان و علاج درد هجران کن

تو شاه کشور خوبانی و من بندهٔ مسکین
نظر از رحمت با بندهٔ خود لطف و احسان کن

دل افگار قطب الدین ندارد طاقت هجران
مرو از پیش من ای جان و با من عهد و پیمان کن

یاد دارم سخنی خوبتر از دُر ثمین — که خرابات نشین به بود از هر خود بین
من نگویم که مخسپ و منشین با مردم — با همه کس منشین لیک تو با خویش نشین
بگذر از خویش چو مردان که رسی با وصلش — شیوهٔ عاشق جانباز همین است همین
تا تو باشی به میان دوست کناره گیرد — فانی بحر شده دُر معانی بر چین
گر تو خواهی که سرافراز دو عالم باشی — بر در خلوت مردان خدادان بنشین
از خدا دور بود هر که پسند خود را — بلکه باشد بخدا در سر شیطان لعین

بر در دوست نهی روی تظلم بر خاک
تا بیابی شرف از خاک درش قطب الدین

اگر تو مرد رهی دیدهٔ دلت وا کن — ز دل کدورت هستی خویش یغما کن
تنی که در ره تحقیق بی نشان باشد — نشان ز کس مطلب خود نشان پیدا کن
روی به سبزه و گوئی که طالب یارم — بیا و در دل شب چهره اش تماشا کن
نگویمت که همه عمر در ریاضت باش — ز خویش بگذر و با یار خود تماشا کن

نشان حق طلبی شیوهٔ محبان است
چو قطب دین برو امروز کار فردا کن

بشنوید از من درویش دوای هجران — که شنوید از لب معشوق همه جامه دران
هر که در کوی فنا غربت وصلش بخشید — ماند محروم از آن وصل چو گاوان خران
چیست این غفلت و این خواب گران در دل شب — باشد آن دلبر جانی که بسویت نگران

دلربائی تو بکی و دل تو گشته هزار ۔ پیش ازین نیست ز بن روش کج نظران

قطب دین یک سخنی گو میت ار مردرهی
خویشتن را ز سخنهای ذمیمه گذران

ای دل اسباب ره دلبر خود پیدا کن ۔ دیده از بهر تماشای جمالش وا کن
تا بکی چند صفت در وطن تن باشی ۔ خیز و شبها ز صفت بر ید قدس جا کن
پرده بردار و مقامی که به نیکی به پسند ۔ پیش دلدار پسندیدهٔ خود ماوا کن
نیست در بال ملایک شرف جذبهٔ عشق ۔ خیز و در مرتبه خود را ز همه بالا کن
بعد ازین پرده دری از نظرت گم باشد ۔ یار گم کردهٔ خود را بر خود پیدا کن
غرض از آمدن و رفتن تو دانی چیست ۔ یعنی خود را به بد و نیک رهش دانا کن

قطب دین گوهر نایاب اگر میخواهی
چون صدف باش تو و چشمهٔ دل دریا کن

ای دوست بهره بر ازین و آن من ۔ در گفتگوی وحدت آن داستان من
دانم که شعلهٔ شمع کو بکو رود ۔ تا بهره ور شوند همه دوستان من
گرد جهان بر آید و دلها کند فگار ۔ چون تیر سخت آمده هست از کمان من
دارم امید آنکه ز من یاد آورید ۔ روزی که زیر خاک بود استخوان من
حاسد ببر وحدت ما راه کی بری ۔ بشنو ز عشق دوست بیاد استان من
من خود نرفته ام ز میان لیک آن نگار ۔ در جان من نشست و نباشد زیان من

هر بیت این نهان تو مکن فاش قطب دین
من چون کنم که سر زند او بیگمان من

جانان جفا باهل وفا میکنی مکن
ما راز خود بجود که جدا میکنی مکن

من در وفای عهد تو از جان گذشته ام
تو با رقیب مهر و وفا میکنی مکن

از ما رمیده بر رقیب آرمیده
این کار اگر برای خدا میکنی مکن

یارب که گفت آمنه نامهربان من
ورد دل شکسته دوا میکنی مکن

در مجلس شریف باغیار همدمی
این از برای رنجش با میکنی مکن

هر چند تیر جور و جفا بر دلم زدی
هرگز نه گفتمت که چرا میکنی مکن

ای قطب دین بخلوت خود بی جمال دوست
گر تو نماز خویش ادا میکنی مکن

کیست کو نیست طلبگار تو ای جان جهان
کیست کاندر غم عشق تو نبازد جان

کیست کو آتش عشق تو ندارد در دل
همچو ذره بود اندر طلبت سرگردان

کیست کز ملک و نهایت سر خود را پیچد
گر بود شاه کنی خانهٔ عمرش ویران

نه نبی و نه ولی ذات ترا دانسته
همه در وحدت ذات تو بمانده حیران

اهل دانش همه گر وصف صفاتت گویند
مثل آنست که موسی بشنید از چوپان

در ره وصل تو صاحب نظران بسیارند
گرچه ذات تو نهانست نمودند عیان

قطب دین وصف تو کی درخور ذاتت گوید
اینقدر هست که وصف تو بود ورد زبان

دور افتاده از صحبت جانان و وطن
گلخن تنگ جهان را مکن ای دل مسکن

خویش را ترک کن و جانب دلدار خرام
مایهٔ سود و زیان را همگی بر هم زن

آتش عشق بر هستی خود را بگذار
نیست چیزی به ازین مرتبه از وجه حسن

می خور آزاد بزی کز دو جهان آزادی   نه بود می ز خم وحدت او مرد افکن
چون شوی بیخود و مست از می و جام ساقی   و آنگه از مستی خود هستی خود را بشکن
ساقی بادهٔ شوق از تو اگر جان طلبد   جان شیرین بکف خویش نه از ملک بدن

قطب دین فهم سخن گر نکند تیره دلی
هر کرا دیدهٔ دید نیست کند فهم سخن

تا بکی پامال هجر یار باشم اینچنین   در غم درد جدائی زار باشم اینچنین
بر سر کوی غمش بیمار عشق افتاده ام   تا بکی بیمار و خوار و زار باشم اینچنین
ای اجل رحمی کن و در مرگ من تعجیل کن   زانکه من از زندگی بیزار باشم اینچنین
فصل نوروز است و هر عاشق بدلداری خوشست   زانجهت با دیدهٔ خونبار باشم اینچنین
رشکم آید بر کسی کو جمع با یار است و من   در جهان گشته چو پرگار باشم اینچنین

گفت دلبر قطب دین این محنت از خود میکشی
ور نه من کی بر سر آزار باشم اینچنین

روی بنمود از حرم خسرو صاحبقران   لشکر خونخوار عشق جان برد از میان
آئینه سان میشود دیدهٔ دل هر کرا   شعلهٔ شمشیر عشق زنگ زداید ز جان
زندهٔ جاوید گشت هر که ورا یار گشت   نام و نشانش بود گرچه بود بی نشان
سلسلهٔ زلف یار گشت چو پابند دل   از دو جهانش کشید سوی خود آن اغنان
جامهٔ جان چاک کن همچو گل اندر سحر   تا که شوی بیگمان با همه خود همزبان
سوخت دل و جان من آتش سودای عشق   رهبر و کامل کجاست تا کندم امتحان

کار بسی مشکلست در ره دین قطب دین

زراه بیابان نگردد هیچکسی در جهان

جانان بیا که ما را خوش هست با تو بودن		بیداد داغ عشقت موی نماند بر تن
سرّ مرا تو دانی دانم که می توانی		سوی خودم بخوانی هست اختیار گفتن
خوشحال آنکه روزی با یار دلفروزی		بیدرد داغ سوزی دستی کند بگردن
شبها بکنج خانه با خود کنم فسانه		وانگه بدین بهانه درّم لباس بر تن

ای قطب دین ز هجران خو در اینچنین مکان هان
هر درد را دوا دان این نکته ایست روشن

شب نیاید خواب اندر دیدهٔ بیدار من		شب همه شب زانکه باشد ذکر عشقش کار من
من مریض عشق هستم اینچنین زار و نحیف		کس نمارد چارهٔ درد دل افگار من
کی سلامت میتوان رفتن ره ناموس و نام		زانکه نیکو نیز ندره آن بت عیار من
درد عاشق را دوائی نیست بجز از درد عشق		هم بگر در دغم عشقش کند تیمار من
بی ملامت چون ندارد هیچکس لذت ز عشق		از ملامت میفزاید گرمی بازار من
ناامید از دین و دنیا گشتم و از قیل و قال		شد یقینم کین همه شد پردهٔ پندار من

داشت پنهان قطب دین سودای عشقش از کسان
آشکارا کرد عشقش دیدهٔ خونبار من

یا رب از عشق خودت فارغ ز ایامم کن		پادشاهی تو دمن بندهٔ ات اکرامم کن
بی سرانجامم و بسیار پریشان احوال		بی سرانجامی من بین و سرانجامم کن
گشته است کام من از محنت هجران تو تلخ		شیرین از شربت دیدار خودت کامم کن
دور افتاده ام از بزم وصالت ای دوست		کششی جانب خویشم کن و شادانم کن

ز آتش عشق تو دلسوخته و تشنه ترم
بیخودی خواهم و مستی که ز هستی برهم
از بحار کرمت غرقهٔ انعامم کن
از می عشق خود ای دوست می آشامم کن

تا بکی قطب دین از هجر بود ناله کنان
مژدهٔ وصل رسان یکره و پیغامم کن

ای زاهد افسردهٔ خودبین و پرسخن
از خود بمیر تا شودت عشق او حلال
چندین ز طور در ره مردان مزن تو لاف
دانی شهید خنجر خونخوار عشق کیست
بشنو حکایتی تو ز بهر خدا از من
در کوی دوست کس نبرد ره به مکر و فن
در طور بیخودی خودت کوش و دم مزن
آنکس که سرخ باشدش از تیغ او کفن

ای قطب دین خوشست غم درد عشق یار
خالی مباد یک نفس از درد او بدن

پای من بر سر آن کوی فرو رفته بخون
خون دل میخورم و صبر جمیلی دارم
هر زمان جلوه کند یار بناز دگر
سوختم ز آتش سودای غمش سر تا پا
عشق او عقل ز سر برده و آرام ز دل
نتوانم که از آن کوی نهم پا بیرون
لیک بی تیر ستم از آن روز که گردم مجنون
دمبدم درد و الم گردد از آن رو افزون
همچو من سوخته نیست بزیر گردون
عاقبت تا چه کند نیست قرارش اکنون

قطب دین نیست جهان را چو بقائی بیقین
هر چه غیر از غم عشقست ز دل کن بیرون

سالک بیا در و بره ذو الجلال کن
خواهی که محرم حرم کبریا شوی
در کثرت مجاهده تن را هلال کن
هستی خویش در ره او پایمال کن

ور باید ت زبان تو گردد زبان عشق
در کوی عشق ترک ز قیل و ز قال کن

خواهی که روی یار به بینی تو بیگمان
ملک وجود خویش چو آب زلال کن

در باید ت که در جهان معتبر شوی
هر روز و شب به دلت تجدید اتصال کن

ای قطب دین بسوز چو پروانه بال و پر
وانگه ز بال دل بسر خود پر و بال کن

روزی که مرگ آید و گیرد عنان من
کوته ز ذکر دوست مبادا زبان من

جانم ز تن رباید و دلدار جان دهد
سازد به پیر تو رخ خود زنده جان من

چون سر ز خاک تیره برآرم درینجهان
خواهم که کوی یار بود آشیان من

هرکس ز عمر باش بسر خاک میرسد
بوی وفاش بشنوی از استخوان من

بر هم زنم ز شوق وصالش بهشت را
بوی اگر نباشد ازان دستان من

خوانند قطب دین همه شعر تو عاشقان
چون شد حدیث عشق همه داستان من

ما را دلیست در غم دلدار ناتوان
در زندگی خود ز غمش آمده بجان

هرکس که بار هجر نگاری کشیده است
داند چه میکشم من مسکین و ناتوان

از بسکه پایمال غم درد گشته ام
کی آشنان شود ز دهان و بهم فغان

از ناله های زار من اندر شب فراق
آباد چون خزینه من کیست در جهان

یارب چه ساعتی بود آن ساعتی که یار
آید ز راه دور و نزدیک انس و جان

از زیر بار هجر کند جمله را خلاص
آید درون گلبن عشاق بیگمان

ای قطب دین خوشست غم درد هجر یار

امیدوار باش که وصلت بود ازان

سالک بیا که رمزی گویم ز کار دانان — روشن کنم بیابان از راه اهل عرفان
این راه را نشانی از هر مقام گویم — توفیق گر بخشد پروردگار خلقان
زین راه آمدی تو انیست قدرت یاره — لیکن بشد فراموش پر نور راه ایشان
امروز گر نکردی زنهار عبور بیشک — فردای روز محشر حسرت بود بحیوان
انگاه طور دل دان گویم ازو نشانی — گاهی شگوفه بینی گه میوه های الوان
گاهی ثواب بینی گه جانهای روشن — گاهی ستاره باشد گه مهر و مه درخشان
من بعد سر طور ست یعنی ز سر باطن — یابی ازو نشانها از هر چه هست پنهان
هر چیز حضرت حق در عالم آفریده — باشد تمام آنها در اندرون انسان
زانها دگر نشانی در نفس خود بیابی — باید که همچو مردان دائم خذر کنی زان
گه حال زنده دانی گه حال مردگانرا — بی پیر تو محالی زینها عبور نتوان
بر شو دگر ببالا یکیک مقام میرو — سیری بکن چو مردان بالای چرخ گردان
اندر مقام هشتم کانرا بود خفی نام — شاید خوری چو مردان جام ز آب حیوان
وردی چو حفظ آری از خویشتن بمیری — وانگاه زنده گردی از همهای جانان
طور خفی چو دیدی از خویش وارهیدی — رنجی اگر کشیدی گشتی ز اهل عرفان
خاصیتش بگویم لیکن محال باشد — آنجا شوی چو مردان موصوف اسم رحمان
هر اسم را سمی آنجا پدید آید — اندر غلط نباشی از روی عقل میدان
زان طور چون گذشتی در جستجوی دلبر — فارغ شوی تو دیگر از مکرهای شیطان
در هر مقام بیشک جمع فرشته بینی — دانی شود چو انسان هستی ز تو گریزان

هرگه ترقیاتی واقع شود به معنی
انیست کیش پاکان راه طریق یزدان

اندر دو یار نزدیک چیزی اگر نه بینی
تا محض رو نگردی ملک تو نیست میدان

از سر مقام رمزی گفتم اگر به بینی
دانی که من چه گفتم از راه رسم دوران

باشد دگر گشتها از سوی یار جانی
چون برق میرود ره عاشق ز خویش حیران

چندین مقام دیگر در راه مرد باشد
لیکن تمام آنها بر مرد گردد آسان

اندر میان اینها دریای آب و آتش
بعد و هشیار رست ای سالک سخندان

بسیار مرده باشد در هر مقام جاهل
از غرق کی رهاند جز پیر کامل آن

چندین عجب که گفتم هستی تست بیشک
از خویشتن بپیری جانت رسد بجانان

از راه دردمندی این راه راه میرو
شاید ز وصل جانان ور در رسد بدرمان

ای سالک طریقت در ره خلل میاور
رفتن ادب نباشد در راه اد خرامان

زیرا که اندرین ره باشد حجاب بسیار
چون مرغ تیز رو باش لیکن ز خویش طران

ای قطب دین فنا شو گر وصل یار خواهی
دانم که بشنو اندر ما راز خویش پنهان

از عشق گشته غنچهٔ دل تو بتو بخون
خون دل است کز مژه می آیدم برون

چون سوزنی گداختم از آتش فراق
از بسکه بار هجر کشیدم شدم زبون

هر کس علاج درد دل خویش میکند
من درد خویش میطلبم و میدهم فزون

مجنون شدم ز درد غم یار خویشتن
تا شهرهٔ جهان شدم اندر جنون کنون

چون عقل و عشق هر دو بهم سازگار نیست
فرزانه نیست هر که نیفتاد در جنون

گویند قطب دین برو از عشق توبه کن

من تو به چون کنم که برونست و هم درون

دارم دلی ز هجر وصال تو ناتوان
وز هستی وجود خودم آمده بجان

از من نمانده نام و نشانی بجز خیال
گشتم چنان ز هجر تو میخواست آنچنان

گشتم شهید خنجر عشق تو بارها
بسیار کرده بره خویش امتحان

تا چند زین که روی تو کس دید یا ندید
داریم ماجرا که بیانش نمیتوان

چون هرچه هست فانی وصل تو میشود
کس را مجال گفت و شنو نیست درمیان

شو قطره وش تو غرقه دریای قطب دین
وز قیل و قال مهر کن اندر جهان دهان

میچکد خون از مژه از درد بیدردان من
آرزوی وصل دارد دیده گریان من

کی توانم از سر کویش قدم بیرون نهاد
زانکه باشد آرزوی وصل او درمان من

هر کسی از بهر ایمان عجز و طاعت میکند
درد عشق یار باشد مایه ایمان من

نیست امروزی غم عشقم که از روز ازل
تخم درد عشق بوده در دل ویران من

من بملک هر دو عالم کی برابر میکنم
گر شود روشن ز رویش کلبهٔ احزان من

هر سحر در آرزوی روی خوب آن نگار
بگذرد از آسمانها ناله و افغان من

وصف دیدارش مجو از قطب دین کو نازنین
مینماید روی خوب خود بمن پنهان من

تا زده در جانم آتش آن بت عیار من
میرود در برج گردان آه آتش بار من

بسکه از سودای عشقش های و هو باشد مرا
زاهد از افسردگی حیران بود در کار من

تا خلیده خار خار عشق جانان در دلم
صد هزاران گل شگفته در دل افگار من

هرگه از شوق وصالش من بنالم بیگمان
در خروش آیند خلق از نالهای زار من

غیر یاره نیست در کویش ازان از بیخودی
همره من نیست در کویش جوی آثار من

بسکه خونین ساخت تیغ عشق دلبر سینه را
خون نمی آید برون از دیدهٔ خونبار من

قطب دین از درد عشق یار کس را چاره نیست
زان ز روی درد خیزد سر بسر اشعار من

ای منم یارب ز درد عشق بیمار اینچنین
کس مباد در جهان بیمار بی یار اینچنین

بر سر بازار عشقم پای من خون جگر
لب ز هجر یار خشک و دیده خونبار اینچنین

نیستم دلگیر میخواهم که باشد بر دوام
درد او در دل مرا تا دور دلدار اینچنین

یک نظر گر سویم انداز دمیرم در زمان
با خودم هم پهلوی خود بگذارد آن یار اینچنین

گر بروزی صد رهش منهم دهم صد بار جان
داده ام جان عزیز خویش بسیار اینچنین

شیوهٔ عاشق کشی نیکو بدست آورده است
کس ندیده دلبر زیبا و عیار اینچنین

زندگی در تیغ عشق یار باشد قطب دین
زان شدم من کشتهٔ تیغش سبکسار اینچنین

کیست کو را نیست در دل آرزوی روی تو
تا نباشد قبلهٔ رویش خم ابروی تو

نیست ممکن در همه آفاق از پیر و جوان
کو نباشد مائل سرو قد دلجوی تو

من ندیدم در همه عالم ولی جانان که او
رشتهٔ جانش نباشد بستهٔ هر موی تو

ذره وش اندر جهان هر کس که دیده مفلسی
بود سرگردان بعالم بهر جست و جوی تو

در لطافت نیست همتایت از انس و عاقلان
در نماز عشق دارندے رو دل در سوی تو

هر کجا رفتم شنیدم در جهان از خاص و عام
بر سر هر کوچه و بازار گفت و گوی تو

قطب دین را آرزوی تو ز حد و عد گذشت
آرزو دارد کہ بنشیند دمی پہلوی تو

خواہم بصد زبان کنم اظہار وصف او — کو ہمدمی کہ دل بہ کشاید دمی ازو
سالک چنین ملول مباش از فسردگی — کوشش کن و بکش می عشقش سبو سبو
لطف خدا ہست گشتہ ترا رہبر و شفیع — ای وای تو اگر نگذاری خودت بہ او
ہمت بلند دار کہ بینی جمال یار — قانع چرا شوی تو ز دلبر بگفت و گو
از پیش دیدہ پردۂ پندار دور کن — تا بندۂ بیاض و ضیای تو کو بکو
از جان مرید پیر طریقت شو ای پسر — از خود پرست لذت دیدار او مجو

کار رقیب طعنہ بود قطب دین بلی
در راہ ہر چہ ہست ترا دارد او برو

در رہ دلبر دلی کز غم بود آزاد کو — ہر زمان چون خون دل حاصل شود دلشاد کو
بردرش از بندگی یابد شرف ہر مفلسی — مقبلی ہم درگہش از بندگی آزاد کو
گر تو روزی دیدۂ رخسار گل رخسارۂ — ہمچو بلبل بر سر کویش ترا فریاد کو
در حریم وصل دلبر کی ترا افتد گذار — زاد راہش ہمتی باشد ترا آن زاد کو
ہر نسیمی کز سر کویش صبا آرد خوش است — در مشام جان چو بوی تست مارا باد کو

قطب دین عزت ندارد پیش ما ملک عراق
در رہ تحقیق ملک دل ترا آباد کو

ای یار نازنین دل و جانم فدای تو — در دل مراد گر نہ نشیند ورای تو
از تیغ و تبر عشق بیا خون من بریز — چون کس بزندگی نشود آشنای تو

با دولت وصال برابر نمی کند — با خسروی ملک سلیمان گدای تو
مجنون عشق بند غم زنجیر زلف نیست — پایش کشا که زود به بیند لقای تو
زاهد شگفته باش که جنت مقام نیست — باشد بهشت عدن مقامت برای تو

یک جو نشان نماند ز هستی قطب دین — فانی شده از خودش که بیابد بقای تو

هر که روشن شود از شمع رخت محفل او — حل شود در دو جهان هر چه بود مشکل او
حاصل از عمر توئی لذت عمر از تو بود — هر که دور از تو بود نیست جوی حاصل او
شود از سود و زیان دو جهان آزاد — هر که باشد بسر کوی غمت منزل او
شکر فیض تو چگوید دل محنت زده — که گلی چون گل روی تو شگفت از گل او
همه شاهان جهان بر در آنکس آیند — گر تو یک راه کنی جای درون دل او
خلق عالم بطواف حرم کعبه روند — خانهٔ کعبه کند طوف دل مقبل او

قطب دین تا نشوی پاک نه بینی او را — زانکه پاکان شده اند از غم عشق قابل او

در ره فقر و فنا یکدل ز خود وارسته کو — رشتهٔ دل قابل در مهر جانان بسته کو
هر کرا می بینم از وسواس دل در بند یاس — قابلی در راه حق از خویشتن وارسته کو
خود درشتی اندرین ره از شکست آید یقین — اهل دردی بیدلی در راه حق آشفته کو
هر کجا بینم مریضی او ز دردی خسته است — بر سر کوی محبت یکدل از غم خسته کو
خلق عالم جمله دل در ملک فانی بسته اند — رشتهٔ سودای عالم را ز هم بگسسته کو
هر کجا رفتم شنودم دعوی لاف از کسان — راه و رسم یار را یک تن بگو وابسته کو

قطب دین بسیار دارد دل بهر سو رشتها
رشته دل را ز بهر یار جانی بسته گو

دیده از خواب غفلت در جهان بیدار گو ❊ عاشق شوریده از عشق برخوردار گو
مرهم هر جان افگارست وصل آن نگار ❊ یکدل از تیر غم عشقش بگو افگار گو
وصل آن دلدار از خون جگر آید بدست ❊ دیده در حسرت وجوی وصل او خونبار گو
گرچه در عالم شگفته سرسبز گلزار لیک ❊ چون گل رویش گلی اندر همه گلزار گو
بگذر از صورت اگر مردی بمعنی راه بر ❊ غیر ازین صورت بگویش مرد معنی دار گو
هر کرا دیدم بعالم میل سوی خویش داشت ❊ سالک دین را شه از خویشتن بیزار گو

قطب دین تا کی نه بینی روی یار خویش را
دیده در راه معنی لائق دیدار گو

در کوی تو هر آنکه ندارد وفای تو ❊ بیگانه هست کی بود او آشنای تو
ما را وفای عهد از ان هست با تو محکم ❊ روز الست گفت بلای فای تو
هر کس که آرزوی وصال تو میکند ❊ تا نگذرد ز خویش نه بیند لقای تو
از زخم تیغ خنجر تو هر کس شهید شد ❊ یابد حیات زنده شود از لقای تو
از روز بینوائی خود نیست غم مرا ❊ باشد نوای هر دو جهان نوای تو
کی عار آیدم ز گدائی خویشتن ❊ این دولتم بس است که باشم گدای تو

عمریست قطب دین برضای تو راضی است
باشد رضای او همه اندر رضای تو

تو که خدای جمله نیست کسی ورای تو ❊ زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

بر سر کوی عشق تو کشته شدم ترا چه غم — جان هزار همچو من باد همه فدای تو

شهر بشهر کو بکو با غم تو سفر کنم — نیست غمی اگر کشم محنت و غم برای تو

در دل شب دعا کنم طاعت بی ریا کنم — قبلهٔ جان ترا کنم درد دلم ثنای تو

قطب دین بندهٔ گدا بر سر کوچهٔ بلا — هیچ نخواهد ای خدا از تو بجز لقای تو

صدف بود دل و اسرار عشق گوهر او — گهر اگر نبود در صدف چه حاصل از و

بدل ز عشق رسد فیض و ز صدف باران — به بین تفاوت هر یک تا ملے کن و گو

بآب زمزم و کوثر اگر تو اهل دلے — ز تختهٔ دل خود حرف عشق یار مشو

مکن خرید تو آنرا که غیر دوست بود — بغیر درد غم عشق یار هیچ مجو

بگوش انچه توانی ز خود مشو غافل — عزیز من بشنو پند قطب دین نیکو

چندین دلا ز بهر جهان چیست جستجو — حاصل از و بغیر الم چیست بگو

از زال دهر عهد وفاے طمع مدار — چون هیچکس درست ندیدست عهد او

عشقست هر چه هست بدنیا و آخرت — آنرا که درد عشق نباشد از و مگو

زاهد بگو و خرقه و زنار خود بسوز — زیرا که نیست رشتهٔ عشق اندرون او

چرکین ست باطن تو ز زهد ریای خویش — از آب می تو باطن چرکین خود بشو

گر مرد قابلے سخن بنده گوش کن — در کش شراب وحدت دلبر سبو سبو

ای قطب دین تو لذت دیدار یار را — با هر کسے مگوی و بپوش این سخن از و

عاشق که برکشد ز دل گرم خویش آه — سوزد ز برق آه دو صد خرمن گناه

آنجا که لطف عام تو گردد شفیع ما — اندیشه کی کنیم ز شیطان روسیاه

لطف تو گو بهای گنه را و بد بباد — قهر تو طاعت همه را میکند تباه

سرگشته ایم راه بمقصد نمی بریم — ما را دلیل خویش شود ساز روبراه

دلشاد کن گدای سر کوی خویش را — گیرد گدا تمتع همیشه ز بادشاه

در دل نماند غیر تو اندیشهٔ دگر — تو هم گواه باش که دارم ترا گواه

اندوه محنت و الم آمد سپاه عشق
بنگر که قطب دین شده سرخیل آن سپاه

مژده باد ای جان ترا کان یار زیبا آمده — دلبری کو از تو پنهان بود پیدا آمده

چشم معنی باز کن بهر تماشای رخش — زانکه آن دلبر براه چشم تنها آمده

پاک کن دل از کدورت زانکه خلوتگاه عشق — هر دلی کی باز دار راه مولا آمده

نیست شو از خویش آنکه با وصالش هست شو — وصل او بیند کسی کو بی سر و پا آمده

قطب دین گر مرد راهی دیدهٔ دل پاک کن
تا ببینی روی آن یاری که یکتا آمده

من کیستم ز هستی خود وارمیدهٔ — از خود رمیدهٔ و بیار آرمیدهٔ

بی لطف دوست هیچکس از خود نمی رهد — از خود بسعی خود نرسید آفریدهٔ

من کیستم که نام و نشانی بود ز من — در راه عشق بار امانت کشیدهٔ

آنها که دیده اند جمال حبیب خویش — دارند غیر مردمک دیده دیدهٔ

دانی که کیست محرم خلوتسرای دوست — از خود رمیدهٔ بوصالش رسیدهٔ

دانی بگوی دوست بمقصد کہ میرسد
رندی دلا و بالی از خود بریده

هر کس کہ حال قطب دین برسد تو بگو
در راه عشق شربت وصلش چشیده

بگوی عشق دلی باید از جهان رسته
ز قیل و قال خیالات این و آن رسته

ز خویش رسته و در درد محو گردیده
بباد داده حیات خود و ز جان رسته

حیات او بہ بقای حیات یار بود
خود از میان شده از سود و زیان رسته

بظاهر انخلائق نشسته و خطا کند
بباطنش بود آمان ز انس و جان رسته

بدوست خلوت و تاریک کنج تنهائی
بیار همدم و از صحبت کسان رسته

درین روش ز مکان و ز لامکان چه خبر
بظاهر انخلائق مگر ز جان رسته

سعادتی زہی قطب دین بود آنرا
کہ یار گشته تمام او خود از میان رسته

تا دیده ترا دیده ای یار پسندیده
با وصل تو خو کرده و ز غیر تو بریده

آنی تو کہ یکتائی در دیده بینائی
عالم همہ آرائی از حسن پسندیده

هر عاشق شیدائیست پنهان نبود بارے
چون نور اگر باشی در مردمک دیده

بی نام و نشانی تو در عالم روحانی تو
پیدا و نهانی تو اے دلبر برگزیده

در پرده مستوری نہ آدم و نہ حوری
از وصف بیان دور کس مثل تو کی دیده

زاہد کہ بود خود رو هرگز نرسد در تو
حیرانم ازان کس کو عشق تو نہ ورزیده

تا قطب دین از هجران گشته است ترا خواهان
در وادی بے پایان راه تو نوردیده

هر که در راه حقیقت اسپ همت تاخته — اول او دنیا و دین خویشتن در باخته
هر که غیر از راه حق نمود او برگشت از دل — خانهٔ دل را ز مهر غیر او پرداخته
خلق عالم را چو دیده ساخته یکبارگی — او بمعشوق حقیقی خود اندر ساخته
پاک کرده دیدهٔ دل از کدورت بعد از آن — دیده بر رخسارهٔ بی عیب یار انداخته
هر که آنرا دیده که دل پاک بود از عیبها — از عیوب خود سر موی ورا شناخته
هر که محرم گشت در خلوتسرای وصل یار — همچو سوزن خویش را اول ز خود بگداخته
قطب دین از سر برون کن هر چه داری غیر دوست — زانکه با اغیار آنرا کسی نشناخته

کسی که او ز دلارام خود جدا مانده — گدای هر دو جهان ست بی نوا مانده
هر آنکه پیشتر از مرگ خویشتن مرده — مگوی مرده که او را بحق بقا مانده
کسیکه خرمن هستی خویش داده بباد — یقین که ما و منش رفته و خدا مانده
بخاک درگه آنکس خوش است روی نیاز — که او ز هستی موهوم خود سوا مانده
مجو ز زاهد خودبین نشان راه خدا — که خودپرست شده ست ز راه وا مانده
کسیکه گشته بود آشنای بحر وصال — جدا ز خدمت هر خویش و آشنا مانده
از و کند سخن درد عشق قطب الدین — که درد او بره عشق بی دوا مانده

اسی به شفقت دلیل راه همه — ما همه بنده و تو شاه همه
غیر تو هیچ جا الهی نیست — در دو عالم تو ای اله همه
ما همه بد کنیم و بد باشیم — در برابر تو نیک خواه همه

ستمی ار تبر از مرحمت ست / شست و شوید ہد گناہ ہمہ
از تف آفتاب روز جزا / سایۂ لطف تو پناہ ہمہ
مرحمت ہر عاصیان باشد / قول لاتقنطوا گواہ ہمہ
قطب دین از تو جز تو کے طلبد / ای تو مقصود قبلہ گاہ ہمہ

کسی را نیست چیزی خود زجان بہ / دلی باشد بسی جانان از ان بہ
دعای میکنم از روی زاری / خداوندا مرا آن دہ کہ آن بہ
یقین دانم بمن ہد کی پسندی / کہ باشد مہر تو از مادران بہ
ملک را نیست تاب بار وصلت / مرا خم پشت زان بار گران بہ
تو آن گنجے کہ در ویرانہ باشی / مرا ویران ز عشقت خانمان بہ
برای قطب دین از ہر چہ باشد / بود ذکر تو گفتن زانمیان بہ

فروغ روے تو مار از ما جدا کردہ / ز خویش فانی و با خویش آشنا کردہ
ہمای عشق تو بر ہر کہ سایۂ افگند / بملک دنیا و عقباش بادشا کردہ
بدین لطیفہ عجبے خوشم کہ پنہانی / نشان تیر غمم عشق خود مرا کردہ
بسعی خویش نشد کس ز خویشتن فانی / شراب شوق تو اور از خود فنا کردہ
بسان غنچۂ خونین دلش شگفتہ بود / کسے کہ جامۂ جان از غمت قبا کردہ
لکن طبیب ہد اوای جان بیمارم / کہ در دعشق ندیدم کہ کس دوا کردہ
کسی اسیر غم عشق اوست قطب الدین

کز خویش

که خویش را هدف ناوک بلا کرده

تا غمش همنشین ما گشته
حاجت ما همه روا گشته
تا بدیدیم نور رویش را
دیدهٔ ما همه ضیا گشته
تا نموده چو گل ز غنچه جمال
جامهٔ جان ما قبا گشته
گشته واصل بذات آنحضرت
هر که از خویشتن فنا گشته
از خود و غیر گشته بیگانه
هر که با وصلش آشنا گشته
هر که دل کرد همچو آئینه
دلش آئینهٔ خدا گشته

قطب دین را بعیب خود دیدن
هر سر موے دیدها گشته

غمش تا در دلم ماوا گرفته
نهال همتم بالا گرفته
شده تا همنشین من بخلوت
دلم از بخت گلشنها گرفته
مثال شمع در سوز و گدازم
مرا بنگر که سرتاپا گرفته
هجوم عشق او اندر میانه
من بیچاره را تنها گرفته
بد و بینم هر آنچیزیکه بینم
چو جا در دیدهٔ بینا گرفته

مجو از همنشین ای قطب دین دل
دلش را آن بت رعنا گرفته

یارب از جرم گرفتاری عصیان توبه
گشته ام از گنه خویش پشیمان توبه
پیش از مرگ یقین ست بود توبه قبول
چونکه بر نا بده است از تن ما جان توبه
روی بر خاک درت می نهم اینک به نیاز
بد تی بودم اگر تابع شیطان توبه

ناامید از در خویشم مکن ای دوست که من	کردم از روی ارادت زگناهان توبه
عفو کن گر سخنے گفته ام از راه خطا	کردم از جمله سخنهای پریشان توبه
آشکارا و نهان کرده ام ای دوست گناه	میکنم از گنه ظاهر و پنهان توبه

قطب دین ز آتش اندوه ندامت بگداخت
پیش زاندم که بود ز آتش سوزان توبه

تا زد بدلم آتش عشق تو زبانه	فارغ شدم از فکر کم و بیش زمانه
در بادیۂ عشق تو شد سینه فگارم	زان ناوک دلدوز دلم گشت نشانه
در خانۂ کعبه نروم بی تو من ای دوست	عاشق چه کند خانۂ بی صاحب خانه
ببرید ازین تیغ تو سرهای شهیدان	دستت نشد آلوده ولیکن بمیانه
امروز مکن قتل من ای دوست که فردا	دامان وصال تو بگیرم به بهانه
رسوای جهانم بغم عشق تو زانرو	گویند حدیث من مجنون به فسانه

بنگر که چه قطب الدین دارد ز سر شوق
تکرار و سرود و غم عشقت بترانه

کس نیست در جهان چو کس از عشق بازبه	عشق حقیقتش بجند از مجاز به
در راه عشق سالک افسرده خوب نیست	بگداز همچو شمع که سوز و گداز به
دل از دو کون پاک به بردار ای عزیز	از هر دو کون عاشق ادبی نیاز به
یک آه دردناک که عاشق کشد ز دل	از روزه و نماز بعمر دراز به
یکبا بنفس خویش هزاران مرد کو نهاد	بیشک ازانکه رفته براه حجاز به

نبود قبول منکر دون شعر قطب دین

این در بردی مردم منکر فراز بہ

بخوبی تا قدت از جای جستہ ‌‌ ‌ بصحن باغ سرو از پا نشستہ
گلی ہمچون گل روی تو زیبا ‌‌ ‌ ز گلزار جہان ہرگز نہ رستہ
بود از خار خار عشقت ایدوست ‌‌ ‌ ہمیشہ در دلم خاری نشستہ
طبیب درد بیماران عشقی ‌‌ ‌ مرو از پیش این بیمار خستہ
شدہ پیوند با تو رشتہ دل ‌‌ ‌ ز مہر غیر تو یکسر گسستہ

جمال خود ز قطب الدین مپوشان
سخی بر روی سائل در نہ بستہ

رسید فصل بہاران گذشت حیلۂ دی ‌‌ ‌ خوش است جام می از دست یار بی در پے
بگو کہ اینہمہ غوغای ہا و ہوئیت چیست ‌‌ ‌ ز ذوق بادۂ ساقی کنیم ہمت کے
بوقت صبح بود قوت روح مستان را ‌‌ ‌ ز اندرون صراحی صدای قلقل مے
بوقت حال عجب نیست اگر شوم خاموش ‌‌ ‌ بہ پیش چشم حبیب و بگوش نغمہ نے
اگر تو حق طلبی گوشہ گیر چون عنقا ‌‌ ‌ چہ سود زانکہ بگوئی سخن ز روم و زرے
ز زال دہر بدار ای عزیز چشم وفا ‌‌ ‌ چرا کہ عہد وفا کس ندیدہ است از وے

اگر تو مرد رہی پند قطب دین بشنو
بگفتمت سخنے راست تا نگوئی کے

تا کی ز تیغ ہجر دلم خونفشان کنی ‌‌ ‌ جان مرا بہ تیر ملامت نشان کنی
تا کے بزیر بار فراق و صال خویش ‌‌ ‌ پشت مرا خمیدہ بسان کمان کنی
دارم امید آنکہ دل غم گزیدہ را ‌‌ ‌ از بہر تو جمال خودت شادمان کنی

باشی نہان ز دیدہ ہر بے بصر ولے | جا در درون دیدۂ صاحب دلان کنی

بر ہر کہ پرتوے ز جمالت فگندۂ | فارغ ورا ز مایہ و سود و زیان کنی

آنرا کہ سوی خویش کشی از کمند شوق | آنرا بسوی غیر ز دیدن نہان کنی

ہمدم علیشوی بخدا قطب دین دمے | در عشق او مگر کہ تو انکار جان کنی

لذت عشق میسر نشد از ہا بیخبرے | زانکہ او را نبود دانش ہر بی بصرے

بگذر از ہستی خود زانکہ یقین میدانم | تا تو باشی نہ کند سوی تو ہرگز نظرے

از دل شب بسر کوی تو بے خود آیم | رشکم آید کہ رود بر سر کویت دگرے

دعوی عشق کند با خودی خود زاہد | عاشق آنست کز و ہیچ نماند اثرے

جان شیرین بدہ و طالب دیدار شو | نزد دلبر نبود بہتر ازین ما حضرے

بسخن راست نیاید کہ کنی دعوی عشق | عشق چیزیست کہ آنرا نبود پا و سرے

قطب دین خرمن ہستی خودش داد بباد | در رہ عشق نباشد بہ از عشق ہنرے

فلک تا کی مرا در کنج محنت بینوا داری | بصد اندوہ و خواری از دلارامم جدا داری

نوازی دیگران را با ہزاران عشرت و شادی | بمن از روی بیرحمی ہمی جور و جفا داری

نہ دیدہ از گل من غیر خار محنت و عسرت | رقیب روسیہ را با ہزاران عیشہا داری

اگر یک لحظہ فارغ میشوم از محنت دوران | ز روی کلفت و خواری بمن صد ماجرا داری

برآور حاجتم ورنہ گریبان چاک خواہم کرد | بدہ دادم گر امیدی بدیدار خدا داری

گلی کز غنچہ بیرون آید و خندان کند لبہا | کنی پژمردہ آنرا ز روی بی برگ و نوا داری

ندارد عالم فانی بقائی چون بکس هرگز
مدار ای قطب دین هرگز از و چشم وفاداری

گشته ام عاشق و شیدای بت رعنائی — که ندیدست دگر دیده چو او زیبائی
بی نشانست نشانش همه جا گشته عیان — بی زبانست سخن میکند از هر جائی
نتوان گفت که گوشی نبود دلبر را — که بود از سر هر پرده سخن شنوائی
مردم دیده ندارد که ببیند او را — کس ندیده به از او در دو جهان بینائی
صورتش را نبود مثل و مثل در عالم — در لطافت و صباحت که بود یکتائی
پرده آویخته در پیش رخ و پنهانست — لیک ظاهر شده در دیده هر بینائی
عاشقان با همه رسوا شده در راهش لیک — کس ندیدست چو من در ره او رسوائی

پرده در روی سخن گرچه کشد قطب الدین
میکند فهم سخنهاش ولی دانائی

دلا در راه وصل یار اگر از خود نهان گردی — بمعنی از وصالش آشکارا شادمان گردی
اگر دست از وجود خود فروشوئی یقین دانم — درون خلوت او محرم راز نهان گردی
چو گوئی گر بسر اندر خم چوگان عشق افتی — روی از فتنه ها خیزان تا در آن بستان گردی
ز جام وحدت دلبر اگر یک قطره بنوشی — ز مستی بر سر آن کوی رسوای جهان گردی

درین ره همت عالی ترا اید دل بکار آید
که فارغ از وجود خویش و از سود و زیان گردی

اسرار عشق را نکند فهم هر دلی — هر دم از آنکه هست در آنکوی مشکلی
داروی درد عشق ندارد طبیب دهر — این درد را شفا طلب از پیر کاملی

هر نا قبول را نبود تاب درد عشق
جویای درد عشق بود هر کاملی

حاصل ز عمر غیر غم درد عشق نیست
آنرا که درد نیست از و نیست حاصلی

مشتاق وصل یارم و جویای درد او
بیدرد کس ندید درین راه واصلی

عاقل نباشد آنکه کند توبه از عشق
هرگز ز عشق توبه نکرد است عاقلی

ای قطب دین مجوی تو درمان درد خویش
هرگز نکرد ترک غم عشق مقبلی

ایام گل اراده مکن غیر جام مے
ساقی بجوی و نغمهٔ چنگ و رباب و نے

باید که غیر ازین نه کنی هیچ آرزوے
گر خم وحدتش بودت های هوی هے

درمان درد عشق چو دردیست بیگمان
باید مدام ناله کنی بر درش چو نے

هر کس ز هجر ناله کنان ست همچو چنگ
نبود درست در ره تحقیق عشق وے

گر وصل یار بایدت از خویشتن بمیر
تا بهره ور شوی ز تجلی اسم حے

منشین بکنج خلوت تاریک بار ها
در جستجوی دلبر خود باش پے به پے

از راه بیخودی بسر کوے عشق آے
ای قطب دین که تا شود در راه عشق طے

دلا در عشق یار خویش اگر از خویش بیمانی
یقین دانم که محرم در حریم وصل جانانی

چه حاصل زاب زمزم خرقه گر شوئی تو صد نوبت
برو دست از وجود خویشتن شو گر مسلمانی

شنیدی گفتگوے عشق را اما نه عاشق
تو عاشق آنگهی باشی که داد از عشق بستانی

بکوی عشق نتوان پا نهادن با تعلقها
نیابی ره تو در کویش به عشق دلبر جانی

بکن پرواز در طور حقیقی غسل طریقت کن
چنین غافل چرا چون مردگان از آب حیوانی

چو خوردی آب حیوان زندهٔ جاوید میگردی — شوی موصوف هر دم با تجلیهای سبحانی

رموزی گفت قطب الدین ز راه منزل جانان
کنی فهم سخنهایش اگر مرد سخندانی

دلا در بزم وصل یار خود گر آشنا گردی — بمعنی از گدائی بگذری و بادشا گردی

چه حاصل زانکه در ظاهر تو داد از علم بستانی — زهستی وجود خویش بباید فنا گردی

نباشد معرفت گر صد کتاب از علم برخوانی — من آنرا معرفت دانم که تو از خود فنا گردی

بدان تا بیخودی آنرا که دیوانه شوی عاقل — من آنرا بیخودی دانم که از هستی جدا گردی

نشین در کنج تنهائی و دنیا را وداعی کن — زخود چون بینوا باشی ز دلبر با نوا گردی

شنیدم یک سخن یکراه آن دلدار جانی گفت — زخود چون بگذری یکراه بیشک سوی ما گردی

حدیث هستیت ای قطب دین آسان بود لیکن
ولی مشکل بود وقتی که از هستی سوا گردی

ای از تو بهر زبان نشانی — وز تست حیات هر زمانی

در خلوت هر مرید و پیری — باشد ز تو نیز داستانی

هر کس که بکوی تو فرو شد — کی داد کسی از و نشانی

باشد ز وجود تو همه چیز — خالی ز تو نیست هیچ جانی

در هر چه نظر کنم بتحقیق — دارند ز صنع تو جهانی

دارند بکوه و دشت صحرا — هر مرغ ز شوق تو فغانی

یارب که نباشد آنکه باشد
بی یاد تو قطب دین زمانی

پنهانه همین جان من و جان جهانے	هر چیز که گویم که چنانی به ازانے
هم حاضر و هم غائبی ای راحت جانها	در جان زدهٔ خیمه و از دیده نهانے
نزدیکی و دوری طلبد طالب دیدار	نزدیک تر اید وست بما از رگ جانے
اسرار همه پیش تو فاش ست بتحقیق	پوشیده ز تو نیست که شاه همه دانے
هر روز و شب آنرا طلبے عاشق صادق	هر چیز که در جستن آنی تو همانے
هر جا بے بصرے طالب دیدار نباشد	آنرا طلب امروز گر از دیده درانے

بی درد طلب قطب دین از عمر چه حاصل
هر چیز که وے بودهٔ امروز چنانے

کیست کو را بود امروز دل دانائے	درد او درانه کند دره وصلت پائے
از سرای تن خود بادیهٔ عشق بپوی	که اگر مرد رهی باش تو هم رسوائے
گرچه منشور دهندت بسو حاکم شهر	تا نباشد بسر او کشش طغرائے
گوشهٔ گیر و بعالم خط نومیدی کش	چه روی جز بسر کوی غم عشقش جائے
اندرین روز بکوش و غم فردا مخور	نیست شک کز پی امروز بود فردائے

ظاهری داشت چرا از دل ما آنکو گفت
قطب دین را نبود جز غم او پروائی

آنزمان با همه خود دست در آغوش کنی	که خود از غیرت خود جمله فراموش کنی
تبری پے بسراپردهٔ وحدت هرگز	گر خم وحدت او جام مئی نوش کنی
لذت از عشق بیابی تو اگر ای عاشق	آتش عشق تو از روغن خود جوش کنی
بشنوے نکته و با جوش همانی بیقین	دیگ خود را اگر اید دست تو سرپوش کنی

باطن خویش چو ظاهر بر و آراسته کن — خویش را همچو زر قلب چه سرپوش کنی

ناصحا رنج مکش گر سخن عشق حبیب
قطب دین را نتوانی که تو خاموش کنی

مه من کجات پرسم زکه جویمت کجائی — چه شود که شام هجران تو زبام من برآئی
زغمت گدای شهرم سر و پا برهنه دارم — طلبم ترا ز هر در به بهانه گدائی
بکس آشنا نگردم بخدا که آنچنانم — که بخویشتن هم نه دارم سر و برگ آشنائی
همه شب روم بکنجی ز غم تو زار گریم — بامید آنکه یکره تو ز گوشه برائی
به بهانه سجودت که نماز میگزارم — نه کنم اگر نباشی تو نماز خودنمائی
گرهیست بسته از خون دل من بسان غنچه — چه شود که از نسیمی گره از دلم کشائی

مطلب ز قطب دین دل من بامتحانی
که تو برده دلش را بطریق دلربائی

ای سالک رهرو خداجوی — اگر میطلبی خدا خدا گوی
افشان بدو کون آستین را — تجرید شو و در آ در آن کوی
وسواس بخویش را مده راه — آور ز همه جهان بدو روی
چون مرده بکنج خلوت تنگ — دست از همه آرزو فروشوی
تنهائی را شعار خود ساز — و اکن ز همه جهانیان خوی
سرگشته و بیقرار میباش — در جستن یار خویش چون گوی

در وادی فقر بی ریا باش
چون قطب دین ره صدق میپوی

ای دل اگر روی ره کوی فنا روی
راه دگر بهرزه مرو کو خطا روی

بیگانه گر شوی ز همه خویش و آشنا
بی خویش و آشنا بخدا آشنا روی

در ملک دل سفر کن اگر مرد قابلی
راه حجاز از سر مستی چرا روی

دانی کجاست منزل مقصود بیگمان
آنجا که از خودت بتمامی جدا روی

از خود اگر بریده وبی بال و پر شوی
طیران کنی بعالم لا انتها روی

گر دست دوست گردن جانت گرفته است
بهر تمام درد خلائق دوا روی

ای قطب دین سفر بسوی یار خویش کن
جای دگر تو از سر کویش کجا روی

کسی بود بحقیقت عزیز هر دو سرای
که در دو کون ندارد عزیز غیر خدای

ز خواب نیمشب ار مرد قابلی برخیز
ز بهر دیدن دیدار یار دیده کشای

مباش کاهل و برخیز چون سبک روحان
بسوی دلبر جانی خود گذر فرمای

ز سر خیال محالی که هست بیرون کن
چو مرده از همه سود و زیان خود بدرآی

بروز هرزه درائی زبان خویش ببند
بغیر ذکر دلارام خویش لب مگشای

نهان ز خویش سفر کن درین ره ار مردی
که در حریم دلارام خویش یابی جای

عزیز من بشنو یک سخن ز قطب الدین
مباش در پی آزار بندگان خدای

گر بخوبی همه خوبان رخ خود بنمودی
دیده از خواب گران هیچ کسی نگشودی

بوده چون درد غمش حاشی شربت وصل
بیش ازین کاش بیابان غمش پیمودی

بار هجرانش گران و تن وارسته ضعیف
قوت بار فراقش چه شدی گر بودی

برد ای دوزخ و از سوزش خود ناله مکن
نرسیده تبو از آتش هجران دودے

گوه بد اختے گر آتش هجرش دیدے
یا بسر خویش بخاک در او فرسودے

دولتی بنده شود آنکه بوصلش برسد
ورنه آزار کسے نیست ربائی سودے

آرزوهاے خود از غیر خدا کے خواہد
قطب دین رانبود غیر خدا معبودے

ز تیر عشق نگر زخم خورده ام کاری
که با جفای تو هر لحظه ام بود یارے

کمر زدی ارادت به بندگی بسته
نشسته بر سر کوئے تو ام بصد زاری

ز بخت خویش چنین زار و ناتوان شده ام
شکایت از تو ندارم که میکشم خواری

ز تیغ عشق تو گر سینه ها فگار شده
کسی چو خویش ندیدم بسینه افگاری

اگرم بجواب گزاری دمی هلاک شوم
مرا ز رحمت خود دور دور نگذاری

همین که فتنهٔ آخر زمان علم افراشت
مرا ز فتنهٔ آخر زمان نگهداری

ز عیب خویش سر قطب دین باندیش
بپوش عیب و را هم از آنکه ستارے

آمد بهار نیست مرا یار جانیے
تا یک نفس بدست کنم همزبانیے

شبها نشسته ام بسر کوی آن نگار
کردم ز جان و دل بدرش پاسبانیے

با هر که عهد میکنیم آخر وفاش نیست
در هر چه بنگرم شود از خویش فانیے

در دل وفای عهد کسی بسته ام که او
دارد ز خویش زندگی جاودانیے

گر عشق یار بایدت از خویشتن برآے
تا بار عشق با تو نسازد گرانیے

شبها بروز آوردی یاد او مباش
میکن بصدق بر در او پاسبانیے

گر پیشتر ز مرگ بمیری تو قطب دین
یابی همان زمان ز خدا زندگانیے

ای سالک راه یار جانے — گویم سخنے ز هیچ بانی
بی درد طلب مباش یکدم — با تو گفتم دگر تو دانی
با پیر طریقت اندرین راه — هر جا که رسی بگو نشانے
چون راهروی طریق کردی — یک تن ز در خود متن رانی
گر فعل بدی ز کس به بینی — روشن نه کنی ز بد گمانی
از دیر خویش وصف ها گو — زان پیش که تو نه گشته فانی

هر بیت که قطب دین کند فاش
تا بعد فنا دعاش خوانی

ای در ره تحقیق ز هر سو تو راهے — داریم هوس از تو به ذره دیده نگاهے
زاهد بنما ز خود این کبر نه زیبد — ما هیچ نداریم بجز آتش و آهے
هر کس بفراغت بکسی پشت نهاده — من جز تو ندارم بجهان پشت و پناهے
از هر ره باطل سو خود راهبرے کن — تا من نشناسم بجز از کوی تو راهے
دانسته ام و گشته یقینم تو سوگند — کاندر دو جهان نیست بجز نور الٰهی

ببریده طمع قطب دین از جمله هوسها
قانع شده در کوی تو گاهے بنگاهے

در راه وفا نیست چو من اهل وفائے — هرگز نشدم از در تو ای دوست بجائے
تو بادشہ حسنے و من بنده محتاج — ای بادشہ حسن بده داد گدائے

هر چند که بیماری هجر تو کشیدم | هرگز بدر غیر نه رفتم به دوائی

هر دل که ز تیغ غم عشقت شده افگار | جز لمعهٔ رخسار توانش نیست شفائی

صوفی بود آنکس که کند خانهٔ دل پاک | صوفی نه شود هر که به تسبیح و دعائی

هر کس بهوای دل خود رفته براهی | من هیچ ندارم که روم راه هوائی

چون قطب دین بباش ز سر تا بقدم هیچ | اینست که گفتم روش بی سر و پائی

یارب این درد فراق یار در جان تا بکی | دور از بزم وصالش دیده گریان تا بکی

تن ضعیف و جان نزار و دل بود افگار او | یارب این چندین غم هجران جانان تا بکی

من چنین بیمار و این شبهای هجران بس دراز | یارب این بیداری شبهای هجران تا بکی

در تمنای وصال کعبهٔ دیدار یار | در بیابان غمش خار مغیلان تا بکی

همچو یعقوب از فراق یوسف گل پیرهن | دیده ها گریان بکنج بیت الاحزان تا بکی

چشم آن دارم که روزی یک نظر سویم کند | یارب این چندین تغافلهای جانان تا بکی

قطب دین در کنج تنهائی بدست غم اسیر | دور از دیدار آن خورشید تابان تا بکی

ای برادر دست باشد عاشقی با گفتگوی | گر وصال یار خواهی از خودیت دست شوی

بر دهان خود بنه مهر و ادب را هوش دار | هر چه اندر پردهٔ اسرار بینی وامگوی

در خم چوگان عشقش همچو گو انداز سر | تا توانی یکره از میدان مردان برد گوی

گر همیخواهی رسی در کعبهٔ مقصود خویش | ره بیابان وصالش را نهان از خویش پوی

زاد راهش نیستی باید اگر مرد رهی | در سر خود هر چه میداری در اندازی بجوی

باش بیگانه زخویش و آشنا مردانه وار | برکش از سود و زیان عالم عذار خوی

خانهٔ دل از کثافت پاک کن ای قطب دین
وانگهی در روی تو مردان حقیقی را بجوی

ای عاشق صادق اگر از خویش برآئی | نبود عجب ار در حرم دوست درآئی
معشوق تو نزدیک تو محرم ز و صلش | بینی رخش ار زنگ ز آئینه زدائی
نزدیک تر از جان بود آن دلبر جانی | اما تو درین کوی معطل به فنائی
او با همه کس باشد و گوید همه کس | از راه طلب جمله که ای دوست کجائی
بگذر ز خود دیدهٔ دل بر رخش انداز | چندین چه کشی محنت و اندوه جدائی
چون زاهد خود بین نشوی غره بطاعت | بیخویش شو ار طالب دیدار خدائی

ای قطب دین تا کی حیل آری بشرافت
آخر ز حریم حرم دوست درآئی

زنده زان باشم نگار من که در جانم توئی | در دو عالم چیست زین بهتر که جانانم توئی
جمع شد ملک وجودم تا تو در روی آمدی | موجب جمعیت ملک پریشانم توئی
همچو بلبل بر گل رویت اگر نالم مدام | خوش بود چون باعث فریاد و افغانم توئی
یکزمان با تو به از گلگشت جمله کائنات | کی کشد دل سوی آنها چون گلستانم توئی
هر کسی بر آسمان خورشید را بیند ولی | در دل چون آسمان خورشید تابانم توئی

قطب دین را ملک دل از شمع روشن تر بود
زانکه در اقلیم دل شمع شبستانم توئی

اگر بایدت بهر دو جهان معتبر شوی | باید که خاک مقدم اهل نظر شوی

در بادیت که بی بدلارام خود بری — باید نهان ز دیده هر بی بصر شوی
بر شاخ دل شگوفه ایمان نگاهدار — تا شد که از هوای وصالش ثمر شوی
قلب دلت بصیرفی خویش پاک کن — تا راست و بلا کجهان همچو زر شوی
مقبول طبع اهل دلی گر شوی یقین — بر فرق خسروان جهان تاج زر شوی
تا نا قبول تیره و تاریک مانده — از پیش چشم اهل نظر در بدر شوی

چون قطب دین تو خدمت پیران اگر کنی
زین ملک تا بملک سموات بر شوی

ای بر سر کوی تو بهر گوشه شهیدی — وی داغ تو بر سینه هر پیر و مریدی
آنکس که بمسجد بود و آنکه به دیر ست — باشد همه را از تو بهم گفت و شنیدی
رخسار تو از دیده نا اهل نهان ست — بیند رخت آنرا که بود دیده و دیدی
هر کس که ز خود باز رهد رو چه بیند — ای کاش دل تیره ز هستی برهیدی
از کوی تو عاشق نفتادی بغریبی — تا لذت دیدار تو هر لحظه چشیدی
بالی و پری بودی اگر مرغ دلم را — پرواز کنان بر سر کوی تو پریدی
گر وصل تو با جان بود ای دوست برابر — تنها من بیچاره درویش خریدی

ای قطب دین یکشب بطلب گر بنشستی
چون صبح سعادت نفسی بر تو دمیدی

رباعیات

ای بادشه بادشهان — وی واقف جرم آشکارا و نهان
دارم ز تو چشم آنکه در روز جزا — داری گنه ما همه از خلق نهان

ولہ

آنی که ز تست اینهمه بود و جود — ما نیست شویم و ذات تو خواهد بود
ذات تو منزه است از عیب و قصور — دانست کسی که زنگ ز آئینه زدود

ولہ

یارب دل دردمند افگارم بین — وز درد فراق ناله زارم بین
اظهار محبت ار کنم لائق نیست — چشمی دارم و جان بیمارم بین

ولہ

چشمی دارم من از فراقت پر آب — وز آتش هجر تو دلم گشته کباب
بیمارم و تو طبیب اهمال مکن — بیمار ضعیف خویشتن را دریاب

ولہ

آنجا که توئی باد منی را ره نیست — هر بوالهوسی ز سر عشق آگه نیست
دست شاهان نشیمن شهباز است — منزلگه صعوه دست شاهنشه نیست

ولہ

ای روی تو آئینه صاحب نظران — از خویش همه غائب و گم گشته در آن
تا عشق ترا بیخبران بی خبرند — داریم نهان سر تو از بیخبران

ولہ

تا روی تو دیدیم من ای طرفه نگار — سرگشته دوران شده ام چون پرکار
آنجا که توئی خودی نماند کس را — عشاق نگردند ز عشقت بیزار

ولہ

آنی که ترا دوست تراز جان دارم ... سودای تو از غیر تو پنهان دارم
جان داده ام و وصال تو نخریدم ... بیدرد گمان برد که آسان دارم

ولہ

ای از اثر حسن تو رونق به چمن ... گل کرد قبا ز شوق تو پیراهن
گفتم که شود دلیل راهم ناگه ... عشق از پس پرده روی بنمود بمن

ولہ

آنی که غمت مایهٔ سود دو جهانست ... درد و غم تو عجب غم بی درمانست
هر درد و غمی نهایتی میدارد ... لیکن غم ماست کو غم بی پایانست

ولہ

بهر دل من زلف تو دام تو شده ... مرغی که رمیده بود رام تو شده
زان مے که بکام جان ما ریختهٔ ... روحم سرمست از مدام تو شده

ولہ

آنی که منزه ز عیب نقصان ... دانی که ترا نه جای باشد نه مکان
گر مدعی از بنده دلیلے خواهد ... گویم که کجاست فرق اندر تن و جان

ولہ

دل را نبود بغیر تو آرامے ... آرام بغیر تا نه کند جز خامے
زان می که بکام وصلان ریختهٔ ... دارم ز تو التماس زان می جامے

ولہ

آنجا که توئی جز تو کسی را ره نیست ... وز کنه حقیقت تو کس آگه نیست

سررشته توفیق بدست تو بود	حقا که بدست هرگدا وشه نیست
وله	
ای اهل دلان در آرزوی تو همه	خوبان جهان فروغ روی تو همه
از بهر تو نور نیست تا بود همه چیز	سرگشته شده بجستجوی تو همه
وله	
روزیکه ترا به بینم ای راحت جان	بیزار ز عمر خویش ای جان جهان
ناآمدنت اگر ز هستی نیست	رفتم بکنار تو توانی بیان
وله	
ای ذات تو از کنه بذاتت یکتا	وین جمله بود ز بود ذات تو جدا
آنکس که بتحقیق و یقین دید ترا	از خود بدر آمد بخدا دید خدا
وله	
ای آنکه همه سر نهان میدانی	هر چند کنم وصف تو صد چندانی
گر جان بدهم بوصل تو ارزان نیست	زیرا که بصد هزار جان ارزانی
وله	
آنی که ترا نیست مقام و منزل	چیزی بغیر تو نیست ما را حاصل
در هر دو جهان ذات تو کی می گنجد	یا رب تو چگونه جای کردی در دل
وله	
وقتیکه ترا از خود جدا می بینم	از بخت سیاه خود جفا می بینم
در وقت سجود اگر نبینم رویت	من طاعت خود همه ریا می بینم

وله

عشق ست که جا بجز رگ جان نکند / جائی رزوی بغیر جانان نکند
دردِ دل خویش باکه گویم چکنم / معشوق طبیب آمد و درمان نکند

وله

نا گشته بسر کوی فنا منزل من / واقف نشده کسی ز راز دل من
گویند طبیب حل کند مشکل تو / مشکل که شود حل ز کسی مشکل من

وله

تا عشق گرفته در دلِ بنده مقام / از بنده نماند هیچ چیزی جز نام
شاهنشه عشق خیمه تا در دل زد / اسباب حیات رفت بر باد تمام

وله

از محنت انتظار جانانم کشت / دشوار آمد بدست آسانم کشت
جان دادم و درد خود نکردم اظهار / فریاد که درد عشق پنهانم کشت

وله

فریاد که عشق عقل ما برد تمام / معشوقه در آمد بدلم کرد مقام
از ما اثری نماند بی او باقی / چیزیکه ورای او بر ماست حرام

وله

عشق آمد و جای کرد در ملک وجود / هستی وجود را تمامی بر بود
زد خیمهٔ سلطنت بملک باطن / از حکم وی ست اینهمه گفت و شنود

وله

ما از سر کوی یار مست آمده ایم / در روز الست می ابر مست آمده ایم
قانع گشته بوصل روی دیگر / بیزار ز هر چه بود هست آمده ایم

ولہ

آنها که بیار خویش آمیخته اند / از هر چه که غیر اوست بگریخته اند
از روز ازل ز واردات غیبی / شیر عشقش بکام جان ریخته اند

ولہ

وقتیکه نوید وصل جانان آمد / هستی وجود بر تو نادان آمد
چون یار ز پرده رخ خود بنماید / چیزی که نثار او بود جان آمد

ولہ

شهباز ز عشق ما بجائی که پرند / جبریل و ملائکه ازو بیخبر اند
گر جملهٔ کائنات موجود و نیند / آن قوم که محرم اند قومی دگر اند

ولہ

آنها که ز اسرار خدا آگاه اند / بر مسند فقر خویش شاهنشاه اند
گشته بصفات حضرت حق موصوف / از خویش بریده اند و با الله اند

ولہ

قومی که مجرد اند در راه خدا / هستند بتحقیق همه قوم جدا
رو از سر اخلاص و ایشان آمیز / گر میخواهی که باشی از اهل صفا

ولہ

عاشق باید که زرد باشد رنگش / وز جملهٔ کائنات آید ننگش

روزی صد بار اگر کند توبه ز عشق / چون شیشه دگر بار زند بر سنگش

ولہ

عاشق باید که بی سر و پا گردد / واندر طلبش بر در دلها گردد
چون در همه چیز ذات او کرده ظهور / در ذات تو ذره هویدا گردد

ولہ

تا ماند ز هستی تو یک جو باقی / از عشق اگر نفس زنی زرّاقی
حاصل ز تو وقتی بود ای بیحاصل / تو رفته ز دل باشی و دلبر باقی

ولہ

رندی و قلندری اگر آموزی / از کوشش سعی خود ندانی روزی
از هستی خود اگر بدر آئی حقا / روشن شده چون مهر جهان افروزی

ولہ

ای عقل شریف از بدن بیرون شو / وی دیده ز هجر یار خود پر خون شو
خواهی بجمال یار گردون بینا / از جمله تعلقات خود مخزون شو

ولہ

گر میل تو وصل یار جانی باشد / باید که ز جان ترا گرانی باشد
تا جان ندهی طلب کنی دیدارش / از دوست جواب لن ترانی باشد

ولہ

آنرا که سر کوی فنا منزل نیست / گویا که ورا مهر خدا در دل نیست
از بهر طلبگاری او عمر خوش است / آنرا ز حیات خود جوی حاصل نیست

روزی

ولہ

آنی که رسی بمدرسه مسئله دان
علم ظاهر نه قدر دارد چندان
برتختهٔ دل سبق بخوان ابجد عشق
شاید که زلوح دل بیابی عرفان

ولہ

عقل تو عقیده است علم تو حجاب
هستی تو بروی آب مانند حباب
معلوم که سرمایهٔ عمرت چند است
بشتاب و جمال یار خود دریاب

ولہ

مائیم که از هستی خود بیزاریم
فانی زوجود خویش با دلداریم
دوری زمیان تمام برداشته ایم
در بحر شهود فارغ از اغیاریم

ولہ

حقا زبان دوست گویا شده ام
در بحر محیط دُر یکتا شده ام
فانی زوجود خویش گردیده تمام
چون قطره تمام محض دریا شده ام

ولہ

دل از غم خویشتن چو بیگانه شده
بیگانه زخویش و محو جانانه شده
چون قطره درون بحر گم گردیده
با دلبر خود چو دُر یکدانه شده

ولہ

عمریست که دل در آرزویش دارم
جان بهر نثار سر کویش دارم
گر روی نگار دیده ام عیبی نیست
آئینهٔ خویش روبرویش دارم

ولہ

چشمم چو بروی آن دلارام افتاد ... فی الحال برآمد از نهادم فریاد
از شوق وصال او شدم جامه دران ... عشق آمد و صبر و عقل برد از بنیاد

ولہ

گر سالک راهی که نشان راه است ... گر اهل صفا و گر دل آگاه است
گوئی بحقیقت از خدا آگاهم ... گوئی که محب لا اله الا الله است

ولہ

گر مرد رهی قدم ز سر باید کرد ... سودای همه ز سر بدر باید کرد
گویم سخنی فاش ز روی تحقیق ... از خویشتنت قطع نظر باید کرد

ولہ

نوری که دل ترا منور سازد ... هر چیز که بد بود ز دل اندازد
باشد بیقین سفیر چون جلوه کند ... صافی گردی و تیرگی بگذارد

ولہ

گوئی که ز نور حق دلم شد روشن ... افعال ذمیمه شد مبدل بحسن
یعنی که شده ست طور دل ملک و جهان ... برگوی فنا ز طور دل عیست بمن

ولہ

آن طور که سر خویشتن را دانی ... زنهار از آن مقام رد گردانی
گفتیم سخنی تا که ترقی شودت ... انکار کنی از آن تو از نادانی

ولہ

آنجا که همه کشف و کرامات بود ... طالب بوجود خود چو مرآت بود

البته دران مقام خود بین گردد	گوید که صفات او همه ذات بود
وله	
از ملک اگر گذر کنی سوی ملکوت	وارسته شوی ز لب بنهی مهر سکوت
چون خضر اگر خوری همی آب حیات	دانم که گذشتی از مقام جبروت
وله	
آنجا که مقام صوفیان باشد و بس	صوفی نشوی چو زان مقامی واپس
گر ملک تو نیست آن مقام ای تیره	خود را فگنی بدوغ مانند مگس
وله	
در هستی خود اگر طلب کنی دیدارش	باشد طمع خام ترا انوارش
جائیکه بود خاص عیشش جان دادن	خود را برسان دلی مکن اظهارش
وله	
آن چیست که زنده میشود مرده ازو	وان چیست که مرده میشود زنده ازو
هم مرده و هم زنده خبردار ازوی	رمزیست نهان تو دانیش با من گو
وله	
خالیست سیاه بر رخش هر کو دیست	وان چیست مگر علامت زنده و نیست
از صافی باطنست آن خال سیاه	بیند ار که آن سعادت لم یزلیست
وله	
آن نور سیهی که نور ذاتش خوانی	گردی غلطی بغایت از نادانی
آنجا که بود تجلی ذات خدا	سرخی و سیاهی نبود نادانی

وله

میباش بوادی توکل فیروز
از وسوسهٔ خیال کج حاصل نیست
رزاق رساند بتو روزی هر روز
از هر دو جهان چشم طمع را بر دوز

وله

یاران ز من فقیر بندی شنوید
گویند که ما فوق سیه رنگی نیست
از بهر خدا ازین غلط درگذرید
پس موی سیاه ما چرا گشت سفید

وله

جائی که تحقیق سر کوی فناست
فانی گردی دلے بقایت نبود
دانم که هنوز دلبرت ناپیداست
برگوی نشانیش بمن بی کم و کاست

وله

خواهی که بنور عشق دانا گردی
مشکست چو شد یقین بسر منزل عشق
باید بعقیق رنگ بینا گردی
آنگه ز وجود خویش یکتا گردی

وله

آنجا که نه مرده باشی و نی زنده
این راه چه مقام خوانده اند اهل کمال
دل از حرکات خویشتن تابنده
گر اهل حقی راست مگو بابنده

وله

دانی که کجاست کفر و ایمان یکسان
آنجا حیرت ست اندر حیرت
بیگانه و آشنا از آنجا ترسان
با این همه قهر گاه گاهی جسان

وله

جا نیست که اسلام شود کفر تمام
وان کفر بدل شود با اسلام
خاصیت آن مقام تبدیل بود
تعجیل کن و زود بدانجای خرام

ولہ

ای آنکه همه دم ز مقامات زنی
دعوی کنی و دم ز کرامات زنی
خود را نشناختی به تحقیق هنوز
دائم نفس از تجلی ذات زنی

ولہ

صاحب حالی که نور بیند شب و روز
از دیدن نور بخت گردد فیروز
درویش کسی بود که در پردهٔ غیب
همدم شده با دلبر عالم افروز

ولہ

کامل نبود که نورها را بیند
یا از سر کشف ارض و سما را بیند
کامل بود آنکه از سر تحقیقات
در هر چه نظر کند خدا را بیند

ولہ

بیچون و چگونه هست آن دلبر ما
در هستی ذات خویش باشد یکتا
هر کس گویند که او با مردم
کفر محض ست در خدائی خدا

ولہ

تا چند زنی لاف که مرد کارم
وز کعبهٔ مقصود خبرها دارم
برگوی بمن نشان آن منزل دوست
تا از تو بتحقیق همان پندارم

ولہ

آنجا که تمام دیده ها گردیده
وز نیک و بد خویش طمع ببریده

آنرا چه مقام خوانده اند اهل شهود | برگوی اگر تراخبر ای گزیده

ولہ

جمعی که ز خویشتن مجرد شده اند | اندر نظر خلق همه رد شده اند
آئینه صفت گشته همه پاک نهاد | از روی خودش تجلگی بد شده اند

ولہ

تا بر سر کوی عشق منزل کردم | واقف نشده هیچکسی اندر دم
هر چند جفا بدل رسد از ستمش | با غیر اگر نفس زنم نامردم

ولہ

المنت لله که از اهل دردم | بیدردم اگر نه در گهش برگردم
اگر جان طلبد ز بنده مخلص خویش | اهمال اگر در و کنم نامردم

ولہ

در دهر بسان ذره ام سرگردان | خورشید جمال او همه جا تابان
در کعبه و بتخانه و در مسجد و دیر | هر جا دیدم ظهور او بود دران

ولہ

در دهر کسی که بی الم باشد کیست | شادی زمانه من ندیدم چیست
آنکس که دراجوی بود عقل و تمیز | باید بهزار دیده برخود نگریست

ولہ

دنیا که تمام محنت و غم باشد | شادی و نشاط اندرو کم باشد
چیزی که درو یافت شود درد و غم است | اگر ساغر ایام دمادم باشد

ولہ

افسوس که عاقبت فنا باید شد
وز همنفسان خود جدا باید شد
این عالم فانی چو نماند به کسے
دلبسته این و آن چرا باید شد

ولہ

بر عمر مکن تکیه که بر باد هواست
یاران همه رفته اند و این نوبت ماست
خوشحال عزیزی که درین دار فنا
فانی از خویش گشته باقی بخداست

ولہ

من رفتم و دل ماند برت زار و نزار
بگذر ز جفا کاری خود ای دلدار
زنهار ز روی مرحمت صد زنهار
از روی وفا بیادگارش بگذار

ولہ

شخصے که عزیز حضرت معبود است
هر کس که بود دشمن او مردود است
وانکس که ز اخلاص محبش باشد
بیشک و گمان از و خدا خشنود است

ولہ

در عالم فانی که زر اندود بود
آیا چه کنم که عاقبت بود و بود
باشی تو وکیل بنده اندر هر کار
دانم همه آن کنی که باسود بود

ولہ

عمری بطلبگاری او گردیدم
وز نیک و بد خویش طمع ببریدم
چون نیک نگه کرده ام از روی یقین
با او بنشستم و ز خود ببریدم

ولہ

در آئینه تا جمال دلبر دیدم — با او بنشستم و ز خود ببریدم
هستی وجود من بتاراج ببرد — بر نیک و بد هر دو جهان خندیدم

ولہ

ای همنفسان ز من جدائی مکنید — از بهر خدا که بیوفائی مکنید
چون نور ز صوی خویشتن دریابید — زنهار که دعوی خدائی مکنید

ولہ

ای زلف تو دام این دل غمدیده — دل از دو جهان همین ترا بگزیده
خواهم که علی الدوام پیشت باشم — گز دیدن تو سیر نگردد دیده

ولہ

عاشق شده ام بدلربائی عاشق — بر چهرهٔ خوب جانفزائی عاشق
جائی که درا ز نام باشد نه نشان — باشم بخدا چنین بجائی عاشق

ولہ

گر اهل دلی مهر علی در دل کن — وز مهر علی مراد جان حاصل کن
خواهی که عزیز هر دو عالم گردی — خود را چو علی بذات او واصل کن

ولہ

اگر چنبر نه فلک برایت گردد — در عرش مجید تشکایت گردد
گر تیر خدا نه رهنمایت باشد — ختمت بخدا که هم خدایت گردد

خاتمة الطبع

خاصان خدا خدا نباشند — لیکن ز خدا جدا نباشند

سرمستان خمخانهٔ وحدت و حید و صبوحی کشان مصطبهٔ توحید را بشارت تازه باد که بحمد الله سبحانه درین ایام فرخنده فرجام دیوان کرامت نشان که مشرق ستان توحید و عرفانست و تجلی کدهٔ لطائف بی پایان یعنی دیوان حضرت خواجه قطب الدین اوشی بختیار کاکی قدس سره از خزائن اسرار خاطر انیس خلوت قدس قدوة العارفین زبدة الواصلین رفیق طریق شریعت و طریقت رمز شناس لطائف حقیقت و معرفت غواص محیط وحدت مشاهد وحدت در کثرت ولی مادرزاد ملقب به سلطان العاشقین و قطب الاقطاب یعنی حضرت ممدوح الالقاب در کرامات و خرق عادات شانی عظیم و رتبهٔ عالی داشتند و بسی مستجاب الدعوات بوده که هرچه از زبان مبارکش برآمدی بهمان طور ظهور گرفتی آن اکبر اولیا و اجل اصفیا خرقهٔ فقر و ارادت از حضرت خواجه معین الدین حسن سنجری پوشیده واصل وی از سادات اوش بوده که قصبه ایست از قصبات ماوراء النهر و بودند سید حسینی که نسب شریفش به چهارده واسطه بحضرت امام جعفر صادق علیه السلام میرسد و وجه ملقب بختیار را چنین نوشته اند که هرگاه حضرت خواجه موصوف بعمر پنج سالگی در خدمت شیخ ابو الحفص حاضر آمدند شیخ فرمود که ای طفل عجب بختیار هستی که خضر علیه السلام ترا بمن حواله کرده از آن زمان بدین لقب ملقب شدند و لقب مبارک کاکی را بدین طور رقم کرده اند که زوجه عفت پناه حضرت خواجه قدس سره گاه گاه از همسایه وام گرفتی روزی همسایه گفت که اگر با نبایشم کار شما بهلاکت رسد آن پاکدامن سوگند یاد کرد که بار دگر گرد وام نگردم ناگاه حضرت خواجه شنید فرمود که بسم الله بگوئی و دست بطاق بری چند آنکه خواهی گردهای کاک (که نان تنگ یا کلیچهٔ روغنی میباشد) بر داری پس چنان کرد و کاک یافت بنابران لقب حضرت خواجه قطب الاقطاب در کتاب سیر الاقطاب بسیاری مسطور است تاریخ ولادت

در سنه ۵۸۲ هجری بوده و وفات شریف چهاردهم ماه ربیع الاول سنه ۶۳۳ هجری بوقوع آمده در کتاب سیر الاقطاب حوال انتقال حضرت خواجه را بدین عبارت نوشته اند که روزی بخانقاه والاجاه حضرت خواجه هنگامهٔ سماع گرم بود قوالان این بیت را میخواندند بیت عاشق رویت کجا بیند بکس ❋ کشتهٔ موبت کجا یابد خلاص ❋ خواجه را حالت وجد طاری شد قوالان را پیش خود طلبیده تواجد میفرمود که بهمدرین اثنا غزل خوانان این بیت آغاز کردند بیت کشتگان خنجر تسلیم را ❋ هر زمان از غیب جان دیگرست ❋ از استماع این بیت حالت آن اهل کمال چنان شده که بقدر ده درعه ببالا جست میکردند و باز بر زمین می آمدند تا سه روز همین حالت ماند که جز بوقت نماز بهوش نمی آمد و بعد از سه روز از بن بر مو تسبیح اسم ذات جل شانه جاری شد و قطره هائی خون چکیدن گرفت و هر قطره که بر زمین فتادی نقش الله منقش شدی بعد از چهار روز از هر مو و هر عضا صدای سبحان الله بر آمدن آغاز شد و از قطرات خون کلمهٔ سبحان الله و الحمد لله تحریر میگشت و هر گاه که غزلخوانان میگفتند ع کشتگان خنجر تسلیم را ❋ در آندم حضرت خواجه بیدم و بیجان محض بشدند و وقتیکه میگفتند ع هر زمان از غیب جان دیگرست ❋ باز زنده میگشتند و چون مرغ نیم بسمل می طپیدند و در پنجم از آغاز سماع حاضران محفل قوالان را از خواندن مصرعهٔ ثانی باشارت منع فرمودند همان دم حضرت خواجه نعره زد و جان عزیز بجانان سپرد چنانچه تاریخهای تولد و وفات شریف در حلت لطیف نیست

تاریخ ولادت حضرت خواجه قدس سره

جناب شیخ قطب الدین اوشی	که بود از مقتدای شیخ و هم شاب
تولیدش رقم کن قطب عاشق	بگویم عاشق سالک دریاب ۵۸۲

تاریخ وفات حضرت خواجه قدس سره

عجب تاریخ وصلش گفت سرور		ز قطب الدین مقدس قطب اقطاب
دگر تاریخ او جنت مقام ست ۶۳۴		دوباره عالم الاسرار دریاب ۶۳۴

چون نسخهٔ صحیحهٔ دیوان متبرک بتفحص تمام دستیاب شد آنرا از مغتنمات لاریبی انگاشته برای افادات خواص وعوام انام آبرنیسان همت و مروت سرچشمهٔ دانش و فتوت جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله بدل نهمت نموده بکتابت کاتبی خوشنویس فهیم صاحب استعداد و ذهن سلیم منشی شیوبرشاد صاحب منیجر مطبع اوده اخبار رخصت داد اما در حالت کتابت بر ثبوت سند دیوان موصوف و بر شیوع اثر تصرف اهل باطن احوالی قابل استماع مستمعین برای کار آمد یعنی در مطلع شعر دیوان که ع ای لال در ثنای صفاتت زبان ما ✽ ای در صفات وحدتت تو لال عقل ما ✽ خوشنویس فهیم را در کتابت تکرار قافیه مفهوم شده جایش خالی گذاشته متحیر ماند بالآخر بخدمت استاد الشعرا جناب آفتاب الدوله بهادر قلق رفته ماجرا عرض کرد فرمود که این کلام اهل ظاهر نیست که دخل را شاید بلکه کلام … صاحب باطن عالیشان ست مبادرت بتصرف روا نبود و منیجر صاحب را همراه گرفته بحضور مرشد خویش عالم علوم صاحب مذاق مولانا مولوی محمد عبد الرزاق صاحب دام فیضه که از آنحضرت ارادت و بیعت داشتند باهمی حاضر آمده با صد خضوع آن مقام مشتبه را وانمودند همان دم حضرت مولانا فرمود که توقف کنید و خود اندرون حجره پا نهادند و بعد ساعتی بر آمده فرمودند که حضرت خواجه مصرعهٔ ثانی مطلع چنین فرموده که ع ای در صفات وحدتت تو عقل نارسا ✽ چنانچه همان بلفظ نوشته شد فی الجمله دیوان متبرک معه صوف بمزید استعداد شایقین تیمناً و تبرکاً بصحت ما امکن بار سوم در مطبع منشی نولکشور کانپور بعلو همتی منشی پراگ نراین صاحب مالک مطبع باه ستمبر سنه ۱۹۰۶ع بعد حسن و خوبی بنزاران خوش اسلوبی با آوان فرخنده رونق الانطباع برآراسته گردید فقط۔

نام کتاب	قیمت
کلیات غلام امام شہید معروف ومشہور۔	عہ
منتخب مجموعۂ دواوین عناصر	
انتخاب چہار دیوان امیر خسرو۔	عہ
کلیات صائب۔ از مرزا محمد علی معروف آفاق۔	۸عہ
انتخاب دیوان صائب۔ تحفۂ حاضر و غائب۔	۵ر
کلیات حزین۔ از مولانا شیخ محمد علی حزین۔	عما ر
کلیات ظہیر فاریابی۔ از ملک الشعرا ابو نصر فاریابی۔	۱۲ر
دیوان ظہیر فاریابی۔ مداح قزل ارسلان مقدم از سعدی۔	۳ر۵ پائی
طیبات مذاقیہ۔ شیخ سعدی۔	۸ر۹ پائی
قصائد شیخ سعدی معروف زمانہ	۲ر۹ پائی
دیوان حضرت احمد جام۔ عارفانہ کلام معروف۔	۸ر
دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی۔ معروف ومشہور۔	۳ر
دیوان حضرت غوث الاعظم۔	۱ر۹ پائی
رباعیات عمر خیام۔ از استاد عمر خیام	۴ر
دیوان مخفی۔ ایرانی رشتی استاد سخن۔	۴ر
دیوان غنی۔ نازک خیال ملا طاہر کشمیری	۵ر

نام کتاب	قیمت
دیوان قاسم متخلص بہ دیوانہ استاد معروف	۲ر۹ پائی
دیوان ناصر علی سرہندی مشہور آفاق۔	۳ر۹ پائی
دیوان ہلالی۔ از مشاہیر ایران۔	۵ر
گلشن العشق۔ از استاد میر مظفر علی صاحب اسیر۔	۷ر
دیوان خیابان بیخودی۔ از ستیل سنگھ بیخود	۴ر۹ پائی
دیوان صہبائی۔ از امام بخش دہلوی معروف۔	۲ر
دیوان مخزن التوحید۔ از بابا کنھیا لال۔	۸ر
دیوان نویدی مشہور عام۔	۶ پائی
دیوان رسوا۔ کلام ملا احمد حسن رسوا	۶ر
دیوان واقف۔ نور الدین لاہوری	۹ر
دیوان امیر۔ کلام سید امیر الدین۔	۶ پائی
قصائد عرفی۔ محشی۔	۴ر۹ پائی
شرح قصائد عرفی۔ از ملا قطب الدین فارغ۔	۵ر۶ پائی
قصائد بدر چاچ۔ محشی مع فرہنگ اصطلاحات۔	۴ر۳ پائی
شرح قصائد بدر چاچ مسمیٰ بکاشف الاسرار از مولانا غیاث الدین۔	عہ
قصائد مدحیہ نظام۔ از نواب مردان علیخان رعنا مرحوم	۱۲ر۶ پائی

نام کتاب	قیمت
ساقی نامہ ظہوری - محشی از ملا نور الدین ظہوری -	ار۳ر
قران السعدین مشہور تصنیف امیر خسرو دہلوی -	۶ر
سرور العباد - شرح قصیدہ بانت سعاد از مولوی عبد الحافظ محمد نذیر رامپوری	ار۷
دیوان ملا نور الدین ظہوری -	۱۲ر
کلیات مرزا جلال اسیر - از ملا جلال -	[illegible]
کتب کلیات و دواوین اردو	
کلیات نظیر اکبر آبادی -	۲ر
زندگانی بے نظیر یعنی سوانح عمری میان نظیر جسمین نظیر اکبر آبادی کے حالات و خیالات سے انگریزی اصول تذکرہ نویسی پر تفصیلاً بحث کی گئی ہی مولفہ جناب مولوی سید محمد عبد الغفور صاحب شہباز پروفیسر اورنگ آباد کالج	[illegible]
کلیات ظفر - از حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ ہر چہار جلد کامل دو جلد مین -	[illegible]
انتخاب کلیات ظفر -	۶ر
کلیات مومن - از استاد سخن مومن خان دہلوی -	ار۳
دیوان ناسخ - از استاد شیخ	

نام کتاب	قیمت
امام بخش ناسخ لکھنوی	ار۶
کلیات آتش - استاد خواجہ حیدر علی - آتش لکھنوی -	۸ر
کلیات نعتیہ مجیدیہ مصنفہ مولوی عبد المجید خان -	[illegible]
کلیات امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی -	۱۲ر
کلیات میر تقی - استاد مسلم الثبوت سخنوری -	[illegible]
کلیات سودا استاد مسلم معروف	[illegible]
کلیات - انشاء اللہ خان شاعر نامی -	[illegible]
کلیات نساخ - عمدہ کلیات مولفہ و مصنفہ مولوی عبد الغفور خان بہادر یہ کلیات شامل دس رسالہ ہی از انجملہ بعض حسب ذیل علیحدہ بھی فروخت ہوتے ہین -	[illegible]
(۱) شاہد عشرت -	۲ پائی
(۲) سخن شعرا -	۱۵ر
(۳) زبان ریختہ -	۲ پائی
(۴) قطعہ منتخب -	[illegible]
دیوان شاہ تراب - کلام مشہور عارف باللہ کا گورندی -	۱۱ر۳